



علیرضا عطاران

مجموعه شماره یک



برگزیده داستان های کوتاه

علیرضا عطاران «آرام»

www.aliaram.com

کتاب های نویسنده

- ۱۳۷۸ بررسی دیدگاههای جنبشهای معاصر «پژوهش»
- ۱۳۸۱ سیاوش انوشک «رمان تاریخی»
- ۱۳۸۳ واکسی «مجموعه داستان کوتاه»
- ۱۳۸۴ غروب خروشان «مجموعه داستان کوتاه»
- ۱۳۸۵ هاینریش بل و نویسنده ایرانی «مجموعه داستان کوتاه»
- ۱۳۸۶ شکار پروانه ها «مجموعه داستان کوتاه»
- نگاه انسانی در ادبیات «مقاله و نقد و بررسی» «نشر الکترونیکی»
- قربانی «رمان» «در دست چاپ»
- قوچ «داستان بلند» «در دست چاپ»
- رازهای پنهان فروپاشی امپراتوری ساسانی «در دست چاپ»

معرفی نویسنده به روایت شهرنوش پارسی پور



راوی قصه های واقعی

علیرضا عطاران نویسنده پرکاری است که آهسته و پیوسته کار کرده و آثاری عرضه کرده است. او از نویسندگان نادری است که شرح احوالی از خودش به دست داده و فهرست آثار قبلی اش را در آغاز کتاب نوشته است.

علیرضا عطاران با لقب آرام درباره خود می گوید:

«در سال ۱۳۳۷ در مشهد زاده شدم. در محیط خانواده های طبقه متوسط غیر سنتی در منطقه احمد آباد بزرگ شدم. در جوانی و مقارن با سالهای وقوع انقلاب کتابفروشی باز کردم. اما با

استقرار حکومت اسلامی و به قدرت رسیدن
 بنیادگرایان مانند بسیاری از مردم بویژه جوانان
 بارها از سوی گروه‌های فشار و فاشیست مورد
 ضرب و شتم قرار گرفتیم. در خرداد سال ۱۳۶۰
 در بلوای بزرگی که در سراسر ایران روی داد
 نخست کتابفروشی‌ام به آتش کشیده شد،
 سپس دستگیر و زندانی شدم. در همین زمان
 بیشتر نوشته‌ها و کتابهایی که سالها آنها را حفظ
 کرده بودم سوزانده شد و یا خودم آنها را دفن و
 نابود کردم.»

علیرضا عطاران بعدها سعی می‌کند آثاری را که از بین
 برده دوباره بنویسد و موفق می‌شود بعضی از آنها را
 بازسازی کند. از آثار دیگر نویسنده «سیاوش انوشک»
 رمان تاریخی، «واکسی» مجموعه داستان کوتاه، «هاینریش
 بُل و نویسنده ایرانی» مجموعه داستان کوتاه، «نوشته‌های
 پراکنده: مقاله و نقد و بررسی» و «شکار پروانه‌ها»
 مجموعه داستان و ...

کتاب برگزیده «داستان‌های کوتاه» را از آثار مختلفش
 انتخاب کرده و به چاپ رسانده است. اولین داستان این
 کتاب را به نام «شکار پروانه‌ها» به پروانه و داریوش
 تقدیم کرده است که منظور فروهرها هستند.

او سعی می‌کند داستان‌های واقعی را به رشته تحریر
 درآورد. در این داستان او سعی کرده است لحظات آخر
 زندگی داریوش و پروانه فروهر را بازسازی کند و نشان

بدهد که آنها در چه عواملی بوده‌اند. درقسمتی از این داستان آمده است:

زن از خرید بازگشت، شوهرش داشت روزنامه می‌خواند. بدون صحبتی به سوی آشپزخانه رفت و خوراکی‌ها را گذاشت بعد برگشت سمت آینه کمد، مانتوی زرشکی‌اش را کند و آویزان کرد. اما روسری تیره‌اش را از سرش برنداشت. آنوقت آمد نزدیک شوهرش نشست .

-خرید کردی؟

-بله

صدایش می‌لرزید. نم اشکی گوشه چشمهایش بود. با دهان باز به شوهرش چشم دوخت. دلش می‌خواست باهاش گفتگو کند اما ترسید آرامش او را برهم بزند. بعد فهمید مردش روزنامه نمی‌خواند فقط آن را جلوییش گرفته و به آن زل زده است. شاید هم سعی می‌کرد خودش را پشت آن پنهان کند.

این روز آخر زندگی داریوش و پروانه فروهر است. در این روز میزانشنی که به داستان داده شده به اصطلاح پی‌رنگ داستان براین مبنا قرار گرفته است که زن و شوهر منتظر هستند که کسی بیاید و آنها را بکشد. زن به خرید می‌رود که در این فاصله مردها می‌آیند و شوهرش را می‌کشند. پروانه که پول به همراهش نبرده به خانه برمی‌گردد تا پول بردارد در نتیجه او هم کشته می‌شود.

داستان غم‌انگیزی است. ما در این سالها شاهد این قتل سگی بودیم. قتل ترسناک پروانه و داریوش فروهر، و نویسنده هم سعی کرده همین را مورد بررسی قرار بدهد و ما را در جریان لحظات آخر زندگی این زوج قرار بدهد. داستانهای دیگر علی آرام هم به همین روند و روال هستند. یعنی تا آنجا که بر می‌آید داستانهای واقعی هستند که یا برای خود نویسنده اتفاق افتاده‌اند یا برای کسان دیگری در اطراف او. البته داستانهایی هم دارد که به نظر می‌آید داستان خالص هستند و ربطی به ماجراهای واقعی ندارند. مثل داستان «عطش».

زن جوانی با بچه‌اش راه می‌افتد و می‌روند که برای بچه یک پرگار بخرند. زن پول مختصری دارد و به دلیل تشنگی مجبور می‌شود یک نوشابه بخرد و تقریباً همه‌اش را خودش می‌خورد و کمی هم به بچه می‌دهد که او هم تشنه است. به مغازه خرازی می‌رسند و زن می‌بیند پولش برای خرید پرگار کافی نیست. بچه زار می‌زند و گریه می‌کند و زن مجبور می‌شود در قبال پول خودش را تسلیم مغازه‌دار کند. او زنی است تنها. شوهرش به سفر رفته و ناپدید شده است و زن باید زندگی خانوادگی را در یک شرایط غم‌انگیز و با فقر بگذراند. این داستان جالبی است که به نظر می‌آید معیارش شخص واقعی نباشد و نویسنده داستان را خودش اختراع کرده. ولی چه بسا این داستان هم واقعی باشد چون علاقه علی آرام به این است که داستانها را به شکل واقعی بنویسد.

داستان دیگری دارد به نام اگر «عدالتی وجود داشت» که آن را به اکبر گنجی هدیه کرده است و ماجرای اعتصاب غذای اکبر گنجی است و حوادثی که در اطراف آن قضیه اتفاق افتاد. این داستان اینگونه آغاز می شود:

همین که از ماشین پیاده شد چشمش به گروهی پلاکارد به دست افتاد که جلوی بیمارستان تجمع کرده بودند. میان آنها چند نفری به نظرش آشنا رسیدند. یکی از آنها جوانی بود که پلاکارد بزرگی در دست داشت. با اینکه هوا تاریک بود در پرتو نوری که از ساختمان می تابید توانست کلمه اعتصاب را بخواند. کمی دورتر مردانی با چهره‌هایی ریشو و غضبناک می پلکیدند. هنوز پایش را به اولین پله نگذاشته بود که مردی نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد: بهتره به قانون احترام بذاره تا زنده بمونه. نشنیده گرفت و از پله ها بالا رفت. بعد کس دیگری از پشت سر گفت: اینها هزار سال حکومت می کنند پس به مردت بگو دست از لجاجت برداره.

شرایطی که اکبر گنجی در اعتصاب غذاست در این داستان مورد بررسی قرار می گیرد و رابطه او با همسر فداکارش که به سراغش آمده و او را در بیمارستان ملاقات می کند تم و دستمایه اصلی داستان است. اما علی آرام صرفا متوجه مسائل سیاسی یا اجتماعی مربوط به شخصیت‌های مختلف نیست. گاهی هم داستانهایی

می‌نویسد در راستای مسائل دیگر. یکی از این داستانها اسمش هست «همه چیز به سرعت گذشت.» در این داستان با کارخانه‌دارها روبرو هستیم.

مراسم توی باغ کارخانه برگزار شده بود. مهمانان زیادی دعوت نشده بودند اما کسانی که می‌آمدند همگی سرشناس و مهم بودند. مدیر کل انبار گمرکات استان یکی از آنها بود. بهتر است بگویم مهمانی به خاطر او برگزار شده بود. قرار بود من با مدیر کل آشنا بشنوم و درباره مشکل بوجود آمده صحبت کنم. خانم منشی گفته بود این کار به سود کارخانه است و موقعیت‌ام را بهبود می‌بخشد. من هرچه دارم مدیون او هستم. از یک سال پیش که باعث شد در کارخانه استخدام شوم همواره کوشیده کمکم کند. حالا باید جبران می‌کردم.

این داستان بسیار جالبی است. مرد جوان جاه‌طلبی در کارخانه استخدام شده دارد کارها را یاد می‌گیرد که چطور رشوه دهد تا بتواند کارخانه را بچرخاند. این معضل عجیبی است که در کشورهای جهان سوم از جمله ایران زیاد به چشم می‌خورد. چون کار تولیدی انجام نمی‌شود و از طریق فروش نفت است که زندگی اداره می‌شود. حالا یک جوان‌مردانی هم پیدا شده‌اند و کارخانه‌ای زده‌اند و یک تاسیساتی را اداره می‌کنند باید از مسیرهای مختلفی عبور کنند تا به حیاتشان ادامه دهند. جنس‌هایی را باید از انبار

گمرک ترخیص بکنند ولیکن نمی‌توانند و مخارج هنگفتی را باید برای حق انبارداری و مسائلی از این قبیل بپردازند. خسارت‌هایی که از بودن در انبار ناشی می‌شود. حالا باید به مسئول این کار رشوه دهند ولی با لحن ظریف و زیبا، که بشود او را راضی کرد که در اوراق گمرکی دست ببرد و کاری کند که آنها به جای اینکه مثلاً روزی ده میلیون تومان به انبارداری خسارت بدهند، مبلغ کمتری بدهند. داستان شرح ظریفی است از اینکه اینها چگونه با هم معامله می‌کنند و پول می‌گیرند.

علی آرام نویسنده صاحب سبک به آن معنا که ما ادبیات مدرن را بررسی می‌کنیم نیست. او نویسنده‌ای است که خودش را وقف بیان مشکلات اجتماعی کرده و از زبان ساده‌ای برای نوشتن استفاده می‌کند. سبک و سیاق مشخص و معینی ندارد و از ساده‌ترین کلمات و جملات استفاده می‌کند تا موضوع مورد نظرش را باز کند. به مسائل اجتماعی شدیداً علاقه دارد و خودش را وقف شرح مشکلاتی می‌کند که مبتلا به جامعه ایران است و بیشتر این مشکلات سیاسی هستند. ما سالهاست مشکل سیاسی داریم نه تنها در دوره جمهوری اسلامی بلکه در دوران قبلی هم به همین شکل بود.

این نویسنده علاقه شدیدی به زادگاهش شهر مشهد دارد و بیشتر داستان‌هایش یا در مشهد اتفاق می‌افتد یا درباره مشهدی‌هاست. مثلاً داستانی دارد که در خارج از کشور اتفاق می‌افتد، در آلمان، به نام «پایانی که آغاز نداشت.» داستان یک خانواده ایرانی است. پسر خانواده کاری

گرفته که مادر دوست ندارد. یعنی آرایشگر شده است و مادر به شدت ناراحت است. مذهبی است و تحمل این وضع را ندارد و پسر هم از دست مادر عاجز است. این دو نفر که باید در آلمان با هم زندگی کنند هیچ تفاهمی با هم ندارند. داستان ظریف و قابل تاملی است که اینگونه آغاز می‌شود:

پسر جوان برای چندمین بار به مادرش گفت: اگر اتوبوس رو از دست بدیم دیر می‌رسیم به کلاس. و از نزدیک مادرش که جلوی آینه ایستاده بود فاصله گرفت و سیگاری روشن کرد. حالا دیگر مادر به سیگار کشیدن او خرده نمی‌گرفت. بخصوص عصرهای جمعه که او را با اتوبوس به کلاس آموزش زبان می‌برد و آنجا دو و نیم ساعت منتظر می‌ماند تا با هم برگردند. این کلاس برای خانم‌های خارجی بود که سنشان بالا بود و نمی‌توانستند مدرسه بروند ...

منبع: رادیو زمانه

فهرست:

۱	شکار پروانه ها
۱۵	عطش
۲۵	همه چی به سرعت گذشت
۳۷	صید صدف
۴۹	پایانی که آغاز نداشت
۷۳	انوشک
	آرمان برباد رفته یک چریک
۹۳	تعزیر
۱۰۳	چکمه
۱۱۳	طعمه در مسیر قربانی
۱۲۷	آخرین خرّوشخوان
	اگر عدالتی وجود داشت
۱۴۹	دوست
۱۶۱	ظلمت در روز
۱۷۵	عاشقی که سنگباران شد
۱۸۵	پادافره
۱۹۳	پریسا

شکار پروانه ها

به پروانه و داریوش:

زن از خرید بازگشت، شوهرش داشت روزنامه می خواند. بدون صحبتی به سوی آشپزخانه رفت و خوراکی ها را گذاشت. برگشت سمت آینه کمد، ماتتو زرشکی اش را کند و آویزان کرد؛ اما روسری تیره اش را از سرش برنداشت، آنوقت آمد نزدیک شوهرش نشست.

«خرید کردی؟»

«بله.»

صداش می لرزید. نم اشکی گوشه چشم هاش بود. با دهان باز به شوهرش چشم دوخت. دلش می خواست باهاش گفتگو کند، اما ترسید آرامش او را برهم بزند. بعد فهمید روزنامه نمی خواند، فقط آن را جلوش گرفته و بهش زل زده است، شاید هم سعی می کرد خودش را پشت آن پنهان کند. با صدای فروخته ای گفت: «غروب سرایدار می گفت دو تا غریبه آمده بودند و سراغتو می گرفتن.»

مرد جواب نداد و بدون عکس العملی همچنان سرش را لای روزنامه فرو برده بود.

«من می ترسم... دلم شور می زنه. اون از تلفن های مزاحم و این هم از امروز!» بعد به او نزدیک شد و دستش را روی بازوش گذاشت. مرد لرزش دست هاشو حس کرد. روزنامه را کناری گذاشت و انگشت های او را در دست گرفت: «نباید بترسی، هیچ اتفاقی نمی افته.»

«بیا چند روزی بریم مسافرت، می‌تونیم بریم پیش...»

«نه فایده‌ای نداره... بعدش چی؟»

«پس به پلیس بگو؟»

مرد پوزخندی زد و انگشت‌های زن را رها کرد. بعد هم برخاست رفت اتاق کارش که تو زیرزمین بود. زن تنها شد. احساس گنگی تو وجودش موج می‌زد، در عمرش چنین تنها و بی‌پناه نشده بود. چیز سختی از قلبش آمد و در گلویش گیر کرد. جوری که نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد. نمی‌دانست چکار کند. خانه ساکت و آرام بود، مگر صدای موتور یخچال که هورهور می‌کرد.

مدت زیادی با خودش فکر کرد، بعد برخاست رفت کنار پنجره و بیرون را تماشا کرد. نور کدر لامپ ستون برق، قسمتی از پیاده‌رو را روشن کرده بود. زیر ستون دوتا مرد ایستاده بودند و داشتند سیگار می‌کشیدند. از دیدن آن‌ها احساسی بدی پیدا کرد. روی صورت یکی از مردها اثر زخم یا چیزی شبیه آن دیده می‌شد که در زیر نور برق می‌زد. برای اینکه دلش را قرص کند. چشمانش را بست و زمزمه کرد:

یک روز

شاید، یک روز

که آفتاب گیسوی نقره‌ای دماوند پیر را نوازش می‌کند

در یک غریو تندر بارانی

در یک نسیم نوازش‌گر بهار

یک روز

شاید همراه پرواز پرستوی عشقی

واژه‌ی لیخند به سرزمین سوخته‌ی من بازگردد
 امید، کوپه‌ی در را بفشارد
 و سپیدی، جای تمامی این سیاهی‌ها را پر کند
 آن روز بر مردگان نیز
 سیاه نخواهم پوشید،
 حتی بر عزیزترینشان

دوباره نگاهی به بیرون انداخت. آن دو بیگانه رفته بودند و کسی دیده نمی‌شد. تازه یادش آمد باید خوراکی‌ها را جابجا کند. با سستی گنگی که به جان‌ش افتاده بود به آشپزخانه رفت. چشمش به کود ظرف‌های کثیف افتاد. هنوز گیج بود. در یخچال را باز کرد. شیشه آب را بیرون آورد. همه لیوان‌ها کثیف بودند، از ناچاری کاسه‌ای برداشت و کمی آب نوشید. کاسه را کنار ظرف‌های کثیف گذاشت. حوصله کار نداشت، بدتر از آن صدای قطره‌های آب که روی ظرف‌های کثیف می‌چکید، مانند سوزن تو مغزش فرو می‌رفت و آزارش می‌داد. نگاهش به کف آشپزخانه افتاد، پیش‌بندش روی زمین افتاده بود، از دیشب که میهمان داشتند آن‌ها را نشسته بود. دلش به کار نمی‌رفت. احساس کرد مثل پیش‌بند مچاله شده است.

نفهمید چقدر گذشت. آنوقت تصمیم گرفت چیزهایی را که خریده بود جابجا کند، بعد برود سراغ ظرف‌ها. خوراکی‌ها را از کیسه‌های نایلونی درآورد و تو یخچال گذاشت. بعد کمی میوه جدا کرد و شست و برد رو میز پذیرایی گذاشت. آنوقت برگشت و تخته گوشت را برداشت تا گوشت‌ها را بسته‌بندی کند. شوهرش گوشت قرمز دوست داشت، اما خودش مرغ را ترجیح می‌داد، سردستی که خریده بود بیرون آورد و رو

تخته گذاشت. تازه فهمید قصاب یک قسمت از دنده و قلوه‌گاه را هم گذاشته است. چند تکه خون دلمه سفت شده به گوشت‌ها چسبیده بود. زیرلب ناسزایی به قصاب حواله کرد. در همانحال با چاقوی دسته سیاه به جان گوشت‌ها افتاد، رگ و پی و خون دلمه شده را از گوشت جدا می‌کرد و با خودش حرف زد: «چی از جونمون می‌خوان... گناه ما چیه؟ جز وطن‌پرستی!»

چشم‌هاش پر اشک شد. بعد هم آب بینی‌اش راه افتاد. همچنان که کار می‌کرد، گه‌گاه بینی‌اش را به آستین پیراهنش می‌مالید و دوباره با چاقو به جان گوشت می‌افتاد.

یک‌بار با صدای تلفن از جا پرید. چاقو دستش را برید. چند قطره خون روی تخته چکید. چاقو را رها کرد، باندی از گنجه بیرون آورد و دستش را بست. دلش نمی‌خواست به سوی تلفن برود، می‌ترسید مزاحم همیشگی باشد. اما صدای شوهرش را شنید. از این موضوع کمی جان گرفت.

«الو...! سلام... خوبی دخترم...»

نفسی به آسودگی کشید و روی صندلی نشست.

«نه بابا، چرا باید بترسم... قراره یکبار بمیرم؛ نه صدمبار!... راستشو

می‌گم... نه... نه... مواظب خودمون هستیم.»

بغضش ترکید و هق‌هق گریه کرد.

«چه مزاحمتی!... اگه بیاین خوشحال می‌شم... اصلا برا هر دومون

بهتره... نه، نه. الان حالش خوبه... می‌خوای با خودش صحبت کن...

پس با من کار نداری... خداحافظ»

انگشت باندپیچی خونی را پشتش پنهان کرد تا شوهرش نبیند. تندى خودش را به تلفن رساند. مرد برایش راه باز کرد و کنار رفت.

«سلام مامان»

هنوز صدایش بغض داشت و به سختی حرف می زد. «نه، نداشتم از صبح پاشو از خانه بیرون بذاره، ... اما می ترسم. چند روزه که همش تلفن مشکوک، آدمای ناجور... نه مامان شما که همش نمی تونین پیش ما بمونین... شما هم کار و زندگی دارین... کی؟ فردا... اگه بیاین خوبه... پس منتظرت هستم... برو مامان... خداحافظ.»

تا برگشت شوهرش را دید، جلو آینه ایستاده بود و موهای شقیقه ها و سیل های پرپشتش را شانه می کرد. آمد جلو و با بغض گفت: «کجا؟ مگه قول ندادی تا مدتی بیرون نری؟»

«جایی نمی رم، باید روزنامه عصر را بخرم.»

«چرا نگفتی، من که رفتم بیرون؛ می خریدم؟»

بدون اینکه منتظر جواب بماند، او را پس زد و مانتویش را پوشید و راه افتاد. مرد چیزهایی زیر لب گفت و با ناخرسندی به طبقه پایین برگشت.

زن پیش از رفتن خودش را در آینه نگاه کرد و دستی به سر و صورتش کشید. رنگش پریده بود، انگار نقاب مرده ها به صورت زده بود. نخواست بیش از آن صبر کند، تندی کفش هاش را پا کرد و زد بیرون. هم چنانکه تو راهرو دکمه های مانتویش را می بست، زیر لب نجوا کرد: «خدا را شکر لجبازی نکرد این بار.»

چنان رفت که کسی او را نبیند، بعد هم بدون اینکه به آشنایی بخورد پیاده رو را گرفت و بسوی کیوسک روزنامه فروشی راه افتاد. سوز سردی تو هوا افتاده بود. همه جا تاریک و خلوت بود. هنوز زخم دستش می سوخت، دست هاش را تو جیب مانتوی زرشکی اش کرد تا سوزش آن

کمتر شود. نزدیکی های روزنامه فروشی که رسید تازه فهمید از هول و دستپاچی کیف پولش را جا گذاشته است، از همان جا برگشت و وارد خانه شد. پشت در ورودی که رسید ایستاد و چندبار نفس عمیق کشید، بعد کلید را از کیفش بیرون آورد و به آهستگی در را باز کرد. خانه ساکت و نیمه تاریک بود. تنها لامپ قرمز آشپزخانه روشن بود. نوری سرخ و کدر؛ اختاپوس وار روی دیوار روبرو افتاده بود. چراغ زیرزمین روشن بود، فهمید شوهرش دارد مطالعه می کند. به آرامی بسوی آینه کمد رفت تا کیفش را بردارد. هنوز کشو را بیرون نکشیده بود که سایه کسی را روی دیوار دید که انگاری قوز کرده بود. از ترس نفسش بند آمد؛ حتی نمی توانست مژه بزند. آن وقت پنجه های زمختی روی دهانش قرار گرفت و صدای خشنی بیخ گوشش پیچید: «صدات در نیاد.»

دونفری بسوی آشپزخانه رفتند. از روبروی آینه که گذشت چهره مرد را واضح دید. چشمان گود رفته اش تهدیدآمیز برق می زد. ریشی زمخت داشت، بدتر از همه سالک گرد بزرگی روی گونه چپش خودنمایی می کرد، سالکی که شبیه بال جیرجیرک بود.

مرد وادارش کرد روی صندلی آشپزخانه بنشیند. از ترس دست و پاش می لرزید. حتی نمی توانست به آن غریبه نگاه کند. چند بار آب دهانش را قورت داد و با گریه و التماس گفت: «از ما چی می خوای؟... شوهرم کجاست؟»

مرد نخودی خندید و گفت: «چیزی نیست خانم، یه کار کوچیک با شوهرتون داشتیم، تموم شد.»

هنوز حرف تو دهنش بود که سروکله یکی دیگه پیدا شد. دومی دخالت کرد و گفت: «کسی با شما کار نداره، شوهرتون هم حالش خوبه.» چشمان ترس زده‌اش را به او دوخت و کلید خانه را تو مشتش فشرد. این یکی غول پیکر بود، با صورتی کوسه مانند و لبانی کلفت. لب پایینی‌اش برگشته بود. قیافه‌اش طوری بود که انگار می‌خواهد همه چیز را بلعد.

زن گفت: «اگه می‌شه شوهرمو صدا کنین.» مرد کوسه هیچی نگفت و نگاهش را از زن گرفت و رو به دوستش کرد که چاقو دسته سیاه را تو دستش گرفته بود. گفت: «اون چاقو را چرا دستت گرفتی؟ می‌خوای باهاش چکار کنی؟» «می‌خواسم براش گوشتاشو ریز کنم.» «چاقو رو ول کن، بذار ببینم چکار باید بکنیم!» سالکی چاقو را روی کابینت گذاشت اما همان جا ایستاد. زن احساس کرد مرد کوسه از دوستش بهتر است و با او می‌تواند حرف بزند. چندبار لبان خشکش را با زبانش تر کرد و گفت: «اگه دست از سر ما بردارین، هرچه بخواین بهتون می‌دیم. طلا و جواهر، کمی هم پس انداز داریم، دندون گیر نیست اما...» «خانم تا حالا کی دیده شکار به شکارچی‌اش رشوه بده!» این را سالکی گفت.

بیخ گلوی زن سوخت. عرق سردی به همه بدنش دوید. نمی‌دانست چکار کند، چشمان ترس خورده‌اش را به دور و بر چرخاند. چشمش به در یخچال افتاد که نیمه‌باز بود، مطمئن بود پیش از رفتن آن را بسته

بود. نمی‌خواست به این زودی ناامید شود. به هر جان‌کندنی بود گفت: «آقایون، شما که نمی‌خواین بلایی سر ما بیارین؟»

هیچ کدام بهش جواب ندادند. اما زن شهادت پیدا کرد، دوباره گفت: «بخدا ما کاری نکردیم. منو و شوهرم عاشق این آب و خاکیم. ما به قانون احترام می‌ذاریم و تا حالا خطایی نکرده‌ایم.»

«درسته خانوم، همیشه باید یکی باشه دیگرون را کنترل کنه تا دس از پا خطا نکنن.» باز هم مرد سالکی بود که جواب داد.

زن نفهمید از دیدن سالک مرد یاد چی می‌افتد، اما ترس ناشناخته‌ای انداخته بود تو وجودش. دلش نمی‌آمد به صورتش نگاه کند. همانطور که سرش پایین بود گفت: «خدا... خدا می‌دونه که ما چقدّه برای این مملکت...»

«نه خانوم، من یک چیز می‌دونم. اونم اینه که مهم نیس چکار بکنی، آدم بکشی یا دزدی کنی! مهم اینه که برا خدا بکنی. هرچه عاشق این آب و خاک که باشی، یا به قانون احترام بذاری فایده نداره. مرگ در راه خدا؛ شعار خدا و قانون اصلی کلام خداست، همون کلامی که به من اجازه می‌ده حساب کسان دیگه را برسم.»

زن می‌خواست به مرد کوسه بگوید که او هم به خدا معتقد است. حتی خواست بگوید همیشه دعا می‌خواند، اما صدایی ازش در نیامد. یک‌باره صدای خُرخر همراه با ناله‌ای از زیرزمین شنیده شد. آنجا بود که ناخودآگاه جیغی زد و گفت: «خدای من! شوهرم... با او چکار کردین؟»

«هیچی، فقط عدالتو اجرا کردیم.»

زن به گریه افتاد و صدایش را بلند کرد. این‌بار مرد کوسه دخالت کرد و داد زد: «صداتو ببر ضعیفه؛ یعنی خفه شو!»

با اینکه صدایش را فرو خورد، اما هق هق گریه اش را نتوانست نگه دارد. کمی که گذشت با صدای لرزان و گریه آلود شروع به التماس کرد. مرد کوسه بدون اینکه گوش کند به دوستش اشاره کرد و از آنجا دور شد. بعد مرد سالکی جلوش دولا شد و بهش زل زد، انگاری بخواهد روی طعمه ای بپرد. ترس مہیبی تو چشم های بی فروغ زن افتاد. قادر به هیچ کاری نبود. سالکی نیشش باز شد و یک قدم آمد جلوتر. حالا در یک وجبی اش ایستاده بود. زن برای اولین بار به چهره اش دقیق شد. گونه هاش گُل انداخته بودند، بدتر از آن سالکش بود که مته بال جیرجیرک خودنمایی می کرد و برق می زد. آنجا بود که فهمید سالک او چه چیزی به یادش می آورد. خاطرات کودکی اش در ذهنش جان گرفت و همه چیز زنده شد. در همسایگی شان پسری بود همسن و سال خودش که از صدای جیرجیرک ها متنفر بود، اما چون نمی توانست آن ها را بگیرد و ساکت کند، به جان پروانه ها می افتاد. کارش این بود که در باغ پشتی خانه آن ها پروانه ها را بگیرد، وقتی هم کاری نداشت سربسر دخترها می گذاشت. یک بار هم جلوی او را گرفت و حسابی موهاش را کشید. توی همین فکر بود که برق چاقوی دسته سیاه را در هوا دید و سوزش دردناکی که به همه وجودش دوید، دیگر هیچ. بعد زمزمه گنگی تو گوشش پیچید: «اگه یه کم دیرتر برمی گشتی حالا به این حال و روز نمی افتادی!»

کف آشپزخانه افتاد و تو خوش غلتید. اما هنوز می توانست آن ها را ببیند. مرد کوسه آمد نزدیک دوستش و دو نفری بالای سرش ایستادند. مرد سالکی این بار با لحن جدی گفت: «حالا جواب آقا رو چی بدیم؟»

کوسه جواب نداد، هردو مردد بالای جسد زن ایستاده بودند، صدایی شنیده نمی‌شد. ناگهان زنگ تلفن هردو را از جا پراند. از آشپزخانه بیرون آمدند و به تلفن نزدیک شدند. همچنان که نوار پیام‌گیر تلفن به کار می‌افتاد، کوسه گوشی را برداشت. سالکی آمد نزدیک دوستش ببیند چه کسی است.

«تمام شد حاج آقا... بله... راحت شد؛ اما ...»

کوسه ساکت شد و برای نخستین بار چهره‌اش درهم شد. بعد با صدایی فرو خفته‌ای گفت: «حاج آقا ناچار شدیم زنش را هم راحت کنیم... غیر از این نمی‌شد، آخه ما را دیده بود... باید...»

سالکی حدس زد ارتباط قطع شده است، چون دوستش گوشی را به آرامی گذاشت. بعد برگشت و نگاهی سرد به دوستش انداخت و آرام گفت: «این هم جواب آقا!»

سالکی انگار از این جواب خوشش آمده باشد، دوباره نخودی خندید و گفت: «اما عجب زن یک دنده‌ای بود؟!»

کوسه این بار بدون اینکه به دوستش نگاه کند گفت: «می‌تونست زنده باشه، اگه کیف پولشو با خودش می‌برد و ما را نمی‌دید.»

عطش

تنگِ غروب بود که دم‌پایی‌های پلاستیکی‌اش را سرپا زد، چادر نماز گل‌دار نیم‌دارش را سرش انداخت و با دختر ده ساله‌اش از خانه زد بیرون. سال پیش شوهرش یک روز بی‌خبر رفت و دیگر برنگشت. هیچ‌وقت نفهمید کجا رفته است. اوایل زیاد از دوست و آشناها سراغ مردش را می‌گرفت، اما مدتی که گذشت دیگر به نبودش عادت کرد. بخصوص که ناچار شد کار کند. هرکاری انجام می‌داد. کلفتی، رختشویی و کارهای همسایه‌ها؛ گاهی هم بیگاری می‌کرد. دخترش مدتی بهانه گرفته بود پرگار می‌خواهد، نمی‌دانست آن وسیله به چکار می‌آید، اما می‌دانست خرازی ته بازارچه دارد. با اینکه از صاحب دکان که کامل مردی بود و هر وقت چشمش به او می‌افتاد با چشماش می‌خواست بخوردش؛ هیچ خوشش نمی‌آمد، اما تنها دکانی بود که همه وسایل مدرسه داشت. هم‌چنان‌که سرش را پایین انداخته بود؛ سایه دیوار را گرفت و تندتند پیش رفت. با یک دست چادرش را نگه داشته بود و با دست دیگر دخترش را گرفته بود. یک اسکناس صدتومانی مچاله هم تو مشتش قایم کرده بود. هنوز کوچه را تمام نکرده بود سرتاپاش از عرق خیس شد؛ بدتر از آن از تشنگی به لاله افتاد. مدتی بود عطش داشت، هرچه آب یخ می‌خورد فایده‌ای نمی‌کرد.

نمی دانست چرا این جواری شده است. حدس زد شاید از گرمای هوا باشد. بخصوص که امروز از هرروز گرمتر شده بود، با این که صبر کرد تا آفتاب ببرد، اما هنوز گرما رو هوا سنگینی می کرد. چنان گرم بود که تنها پیراهن کرباسی نیمه دارش به تنش چسبیده بود. این پیراهن را خیلی دوست داشت، با اینکه همه جاش رفته بود و با کوچکترین فشاری پاره می شد. اما بدنش را خنک نگاه می داشت، برای همین همیشه آن را می پوشید.

کوچه را که تمام کرد، انداخت تو خیابانی که به بازارچه راه داشت. اینجا تک و توک آدم هایی دیده می شدند. هُرم گرما همچنان رو قلبش سنگینی می کرد؛ چنان که پوست صورتش را به سوزش انداخت. بدتر آن که قطره های عرق از کنار گردن و زیرگوشش سرازیر شدند روی بدنش؛ بعد هم چند قطره میان قاچ پستان هاش چکید.

همینکه بازارچه را از دور دید، ایستاد تا نفسش بالا بیاید. پهلوی بازارچه، زمین خاکی بود که خانه ها و دکان هاش را خراب کرده بودند و میان آن یک راه باریک بر اثر رفت و آمد مردم بوجود آمده بود. از آنجا به بازار راه داشت. تصمیم گرفت از آنجا برود تا زودتر برسد.

از خیابان اسفالت که تو محوطه خاکی پا گذاشت، پاهاش تو خاک نرمی که مثل آرد بود فرو رفت. قدم هاش را کند کرد تا کمتر خاکی شود. عرق لُج همه بدنش را خیس کرد و پیراهن کرباسی را به تنش چسباند. بدتر از آن زبانش از خشکی به کامش چسبید. از اینکه از تو بازارچه نرفته بود پشیمان شد. ناخودآگاه باخودش حرف زد اما صداسش را نمی شنید، انگار پس از اینکه از دهانش بیرون می آمد، پا در می آورد و فرار می کرد. دچار حالت گنگی شده بود. احساس کرد بیش از هر موقعی به مردش نیاز دارد، اما بهش آگاه شده بود؛ دیگر بر نمی گردد. نمی دانست

چرا دچار این سرنوشت شده است، از این موضوع چنان لجبش گرفت که ناخودآگاه برگشت و دو دستی محکم کوبید توسر دخترش و غریذ: «این مرتبه هم ای کوفت و زهرماری را برات میخرم تا ببینم دیگه چی از جونم میخی.» دخترش گریه نکرد، تنها ناله خفه‌ای کرد و دنبالش راه افتاد. خواست راهش را بگیرد و تندتر برود، اما زود پشیمان شد و ایستاد، بعد هم کمی نازش کرد و دستش را گرفت.

به اولین دکانی که رسید، دید صاحبش دارد جلوی دکانش را آب‌پاشی می‌کند. بوی نمناک خاک بینی‌اش را نوازش داد. این بو را خیلی دوست داشت، یاد روزهای اول زندگی مشترکش افتاد که تو آبادی با شوهرش زندگی خوبی داشتند. غروب که می‌شد پشت بام را آب‌پاشی می‌کرد، فرشی پهن می‌کرد و بساط چای را راه می‌انداخت. بعد وقتی مردش می‌آمد تکیه می‌داد و سرش را تو بغلش می‌گرفت و نوازش می‌کرد.

هنوز دهانش خشک بود. از دکاندار خواست اجازه دهد کمی آب بنوشد. صاحب دکان که جوان جاهل مسلکی بود، با رغبت شلنگ آب را به سویش دراز کرد. همان‌طور که مواظب بود خیس نشود، سر شلنگ را به دهانش نزدیک کرد و تا توانست از آب نه چندان سرد نوشید بعد هم صورتش را شست و پشنگی هم به سینه‌اش پاشید. با این کار بدنش خنک شد و کیف کرد. تازه فهمید دکاندار با حالت خاصی به او زل زده است. از نگاه جوان خجالت کشید، اما عشوهِ گرانه شلنگ را برگرداند و چندبار تشکر کرد.

صدای اذان را که شنید تند کرد تا زودتر برسد. اما با دیدن دکان عطاری که کیسه‌های اجناسش را بیرون چیده بود، به فکرش رسید کمی خاکشیر بخرد. می‌دانست بهتر از هر چیزی عطش را از بین می‌برد. بدون معطلی رفت تو دکان.

صاحب دکان پشت پیشخوان نشسته و به زمین چشم دوخته بود. تسبیح دانه درشت سیاهی توی دستش بود و چیزهایی زیر لب می خواند. نور مهتابی سقف چشمش را آزار داد. پیش از آنکه چیزی ببرد، صاحب دکان سرش را بالا آورد و گفت: «لان سرچراغه، نه نسیه مؤدّم و نه با ضعیفه معامله مکنم! برو بعد اذنون بیا!»

هیچی نگفت و بیرون آمد می دانست تو بازار صد تا دکان عطاری است و همگی خاکشیر دارند. حالا آدم های بیشتری دیده می شدند. بعد هم که وارد بازار شد از شلوغی مجبور شد آهسته برود.

اولین عطاری و بقالی را که دید، به آن نزدیک شد. دکان بزرگی بود که چند تا لامپ پرنور آنجا را مثل روز روشن کرده بود. کیسه های مملو از احویه و عناب و گل گاوزبان و لیمو عنابی و کشک و موسیر و آلوخشک و خاکشیر و کشک گرداگرد دکان به ردیف چیده شده بود.

همینکه وارد شد، باد خنک پنکه سقفی حالش را جا آورد. چند بار نفس عمیق کشید. فروشنده دیده نمی شد، اما صدای نماز خواندنش شنیده می شد. چنان با صدای بلند کلمات عربی را از ته حلق بیرون می داد که یاد شوهرش افتاد، روزهایی که کله سحر بر می خاست و شروع به نماز خواندن می کرد، آن قدر بلند می خواند که مجبور می شد بلند شود و برآش چای و صبحانه آماده کند.

دکاندار نمازش را تمام کرد اما هنوز صدایش شنیده می شد که در حال خواندن دعا بود، اما زیاد طول نکشید و برخاست و کفش هاش را پوشید. هنوز درست حسابی برنگشته بود، زن گفت: «بی زحمت ده تومن خاکشیر بدین حاج آقا.»

دکاندار سرپایش را برانداز کرد و با دلخوری گفت: «صدگرم بدم که بشه بیست تومن؟»

«ته حاج آقا همون ده تومن بسه.»

دکاندار با غرولند مشغول کشیدن خاکشیر شد. زن توجهی نکرد و نگاهش به یخچال افتاد. از دیدن نوشابه های رنگی دهنش پر آب شد. حتی خنکی و شیرینی آنرا حس کرد. چند بار آب دهانش را فرو داد و تصمیم گرفت، موقع برگشتن یکی بخرد. تو همین فکر بود که دخترش چادرش را گرفت و با دست به یخچال اشاره کرد. دخترش هم به خودش رفته بود و همیشه عطش داشت. از اینکه چند لحظه پیش تو سرش کوبیده بود، دلش به رحم آمد، برای همین تصمیم گرفت یکی بخرد. می دانست پرگار پنجاه تومان است. همسایه اتاق بالایی برای دخترش خریده بود. تازه جنس خوب آن هفتاد تومان است، ده تومن خاکشیر خریده بود، نوشابه هم بیست تومان بیشتر نبود! گاهی از دکان ممدتقی می خریدند.

صدای دکاندار که بسته خاکشیر را به سویش دراز کرده بود، رشته افکارش را پاره کرد. تندی خاکشیر را گرفت و اسکناس صدتومانی را بهش داد، اما قبل از اینکه بقیه پول را بگیرد، گفت: «بی زحمت یک نوشابه زرد بدین.»

دکاندار از پائین یخچال یک نوشابه بیرون آورد و بهش داد، زن به پررویی زد و خواست روی چارپایه گوشه دکان بنشیند، دکاندار هیچی نگفت فقط سرش را تکان داد.

همینکه نشست، نصف نوشابه را یک نفس سر کشید. احساس کرد خنکی آن تو رگ هاش دوید، بیش از همه جگرش خنک شد. بعد هم خون تو صورتش دوید و لپ هاش گل انداخت. حتی شقیقه هاش سوخت، اما از این سوزش کیف کرد. مثل اولین روز عروسی که لای پاش سوخت اما حسابی بهش چسبید چندبار نفسش را فرو داد تا بیشتر از این احساس لذت ببرد. دخترش حریصانه به مادرش نگاه می کرد. زن انگار تازه متوجه شده باشد، تندی ته مانده شیشه را به دخترش

داد. دخترک هم دو دستی مانند پستانک به دهانش چسباند و تا آخرین قطره نوشید.

از آنجا که بیرون آمد یک نفس رفت تا به دکان خرازی رسید. از دخترش خواست بیرون منتظر بماند، می ترسید دست به چیزی بزند، یا وسیله دیگری بخواند.

وارد که شد سلام کرد و گفت: «حاج آقا پرگار درین؟»

دکاندار جواب سلامش را داد و بدون اینکه چشم از او بردارد، دست دراز کرد و از توی پیشخوان شیشه‌ای، یک پرگار بیرون آورد و گذاشت جلوش.

«قیمتش چنده؟»

«نود تومن!»

یکه خورد. فهمید پولش کم است، اما هنوز امید داشت بتواند با چانه زدن آن را بخرد.

«چرا نود تومن؟ آشناهامون از خود شما خریدن پنجاه تومن.»

«نه خواهر، ما پرگار پنجاه تومنی نداشتیم، یک نوع داشتیم هفتاد تومن. اما این

فابریکه و قیمتش نود تومنه.»

بعد هم با دلخوری پرگار را برداشت و سرجاش گذاشت. زن حدس زد صاحب دکان جنسش را یک تومان کمتر نمی‌دهد. ماند چکار کند. نه کسی را می‌شناخت برود قرض کند، نه تو خانه به اندازه بیست تومان پول داشت، فقط کمی پول خرد برای خریدن نان کنار گذاشته بود.

برای آخرین بار مأیوسانه از فروشنده درخواست کرد پرگار را بدهد و بیست تومان بقیه پول را بعد برایش بیاورد. فروشنده نگاهی خاصی بهش انداخت و از محل زندگی و حتی از شوهرش پرسید. در جوابش گفت، پشت بازار زندگی می‌کنند و شوهرش به مسافرت رفته است. اما با این حرف دکاندار بیشتر باهانش گرم گرفت و چیزهایی گفت که از شرم گونه هاش گر گرفتند. بعد هم چنان ناراحت شد که

بدون خداحافظی بیرون آمد. زیرلب چیزهایی نامفهوم می گفت که خودش هم نفهمید. دهانش تلخ و بد بو شده بود. چند بار زبانش را تو حفره دهانش کلوید تا رو زمین تف کند، اما فقط کمی کف بیرون آمد که آن هم به لب هاش چسبید.

خودش را سرزنش کرد چرا باید نوشابه بخرد که پولش کم بیاید دخترش هم وقتی فهمید مادرش دست خالی برگشته، بنا کرد به ونگ زدن. هیچی نگفت و راه افتاد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و محکم موهاش را گرفت و کشید و او را به جلو پرت کرد. بعد هم تا توانست کتکش زد. در همین حین بسته خاکشیر پاره شد و روی زمین ریخت.

دختر دست هاش را روی سرش گذاشت و جیغ و فریاد راه انداخت و تو خاک غلتید. نمی دانست چکار کند. گیج و منگ کمی همان جا ایستاد، یک باره بدون اینکه بداند چکار می کند، به سوی دکان راه افتاد.

نفهمید چقدر گذشت که از دکان بیرون آمد، با اینکه هنوز دهانش خشک بود، اما احساس کرد کمی عطشش فروکش کرده است. از دور پرگار را بسوی دختر پرت کرد و گفت: «بردار بینم دس از سرم ورمداری!»

آن وقت چادرش را باز کرد تا کمی هوا بخورد، همان موقع دختر پارگی پیراهن مادرش را دید، با اینکه از داشتن پرگار خوشحال شده بود، اما با نگرانی گفت: «ماما، کی لباس تو پاره کرد؟»

«هیشکی!» تندی دست دخترش را گرفت و راه افتاد. حالا دیگر پاهاش کشش داشت، حتی چنان چسب و چابک قدم برداشت که اندام لاغر اما تو پُر و خوش تراشش زیر چادر نمازش موج می زد.

به زودی به دکانی رسید که موقع آمدن نوشابه خریده بود. با اینکه دیگر دلشوره بی پولی نداشت، اما دیگر تشنه نبود و نوشابه نمی خواست.

همه چی به سرعت گذشت

مراسم تو باغ کارخانه برگزار شده بود، میهمان زیادی دعوت نشده بودند، اما کسانی که می آمدند همگی سرشناس و مهم بودند. مدیرکل انبار گمرکات استان یکی از آن ها بود. بهتر است بگویم میهمانی بخاطر او برگزار شده است. قرار بود من با مدیرکل آشنا شوم و در باره مشکل بوجود آمده صحبت کنم. خانم منشی گفته بود، این کار به سودکارخانه است و موقعیتم را بهبود می بخشد. من هرچی دارم مدیون او هستم. از یک سال پیش که باعث شد در کارخانه استخدام شوم؛ همواره کوشیده کمکم کند حالا باید جبران می کردم.

ساعت از یک گذشته بود و وقت بسرعت می گذشت. تا ناهار بخورند غروب می شد و انبار گمرگ بسته می شد. این یعنی یک روز دیگر را از دست می دادیم. خانم منشی مرا کناری کشید و گفت: «آقا گفته کاری می کنه کنار مدیر کل بشینی. همین که فرصت مناسب شد، موضوع را مطرح کن. یادت باشه هر روز که ماشین آلات تو انبار گمرگ بخوابه، چقده به ضرر کارخانه تموم می شه.»

هیچی نگفتم، التهاب داشتم و عصبی بودم. منشی که فهمید آمد نزدیکم و چند بار لبان سرخش را با زبانش خیس کرد و خواست بهم قوت قلب بدهد. آن وقت دوباره

حرفش را پی گرفت: «آقا گفت مهم نیست چقدر پیشنهاد کنی، پنجاه سکه آزادی داده که بهت بدم، اگه بازم بیشتر خواست می تونیم بخریم.»

رفتم کناری و سیگاری روشن کردم. این چندمین سیگارم تو این چند دقیقه بود. چند تا پک عمیق زدم و ته سیگار را انداختم روی بلوک های سیمانی و با کفشم آن را له کردم؛ می خواستم سیگار دیگری آتش بزنم که سروصدای ماشین ها؛ وادارم کرد منصرف شوم. به سوی در کارخانه چشم دوختم و چیزهایی که باید بگویم توی ذهنم سبک سنگین کردم.

ماشین های باترول و بنز و دوو و پرایدهای آخرین سیستم؛ بوق زنان وارد کارخانه شدند. آقا به همراه خانم مهندسان و مدیران داخلی، به پیشواز میهمانان رفتند. من هم کنار آن ها راه افتادم.

پس از تعارفات معمول میهمانان به سوی ساختمان تازه تأسیس کارخانه راهنمایی شدند. خوشبختانه سالن خالی بود و دستگاه ها همگی توی انبار گمرک گیر کرده بود، برای همین بازدید آن ها زیاد طول نکشید و همگی به سوی سالن نهارخوری کارگران راه افتادیم.

همانطور که خانم منشی گفته بود، مرا کنار مدیر انبار نشانند. خودش هم سمت دیگرم نشست. جایی که دو تا خانم مهندس نشسته بودند. خیلی زود توانستم باهانش گرم بگیرم، ولی صحبتی از کار نکردم. خانم منشی مثل همیشه لبانش را با زبانش خیس کرد و اشاره کرد شروع کنم. بعد هم با انگشتان سردش دستم را گرفت و فشار داد. با اینکه انگشتانش سرد و مرطوب بودند، گر گرفتم. احساس خاصی پیدا کردم، نوعی مستی شورانگیز همراه با شجاعتی که ترسم را ذوب کرد. نخواستم بگذارم این حالت از بین برود، برای همین سرم را به گوش مدیر نزدیک کردم و گفتم: «کارگرها همگی چشمشون به اینه که با ماشین آلات تازه، خط تولید راه اندازی بشه.»

«درسته، با شما موافقم.»

انگاری ترسم از حرف زدن ریخته بود، برای همین دوباره گفتم: «این کار برای شما هم می‌تواند درآمد داشته باشد.»

مدیرکل آب دهانش را فرو داد و کمی برافروخته شد. احساس کردم همه ترسی که با دشواری زیاد کیش داده بودم، یک‌باره منته سیل سرازیر شدند تو وجودم. چنان ترسیدم که فکر کردم الان برمی‌گردد و پیش میهمانان بد و بیراه نثارم می‌کند، اما فقط لبخندی زد و آهسته گفت: «بهتره بیاین توی دفترم تا از نزدیک با هم حرف بزنیم.»

بعد هم اضافه کرد که تا ساعت شش بعدازظهر توی اداره می‌ماند. آن وقت دستش را دراز کرد و دیس غذا را پیش کشید و چندتا گوجه کبابی برای خودش برداشت. همزمان با صدای بلند گفت: «من عاشق گوجه کبابی هستم. کباب به مذاقم نمی‌سازه.»

می‌دانستم سختی کار تمام شده است، اما بدجوری سست شده بودم. انگار آب بدنم را کشیده باشند. دهانم خشک شد و زبانم به سقف دهانم چسبید. به هر سختی بود، لیوانی آب ریختم و تا ته نوشیدم. همان طور که به روبرو نگاه می‌کردم، فهمیدم آقا با حق شناسی بهم نگاه می‌کند. برای این که توجه کسی جلب نشود، چند لقمه زورکی فرو دادم.

می‌دانستم هزینه‌های ناهار امروز و قیمت سکه‌های طلا معادل دو شب هزینه انبارداری لوازمات و ماشین‌آلات کارخانه هم نمی‌شد. اگر با گمرک به توافق می‌رسیدیم، میلیون‌ها تومان به سود کارخانه بود، چون با پیش‌بینی که همه کرده بودیم، تا اظهارنامه‌های ورود کالا از خریدار آلمانی به دست ما برسد، محموله‌ها بایستی هفته‌ها تو انبار بخوابد و کارخانه بابت هرشب خواب نیم میلیون تومان بپردازد.

پس از ناهار خودم را به دستشویی رساندم و آبی به سر و صورتم زدم که سرحال بیایم. همینکه دوباره برگشتم، دیدم منشی منتظرم است. دوباره همان توصیه ها را تکرار کرد و گفت: «آقا گفته همین که مدیرکل قبول کرده تو را در دفترش ببینه، یعنی مایل است پیشنهاد ما را بشنود.»

نمی دانستم چکار باید بکنم. منشی دوباره گفت: «آقا گفت؛ بهتره با احتیاط شروع کنی، اما تا مطمئن نشدی، قولی نده، اما اگه همه چی روبراه شد، هرچی خواست قبول کن.»

همراه منشی سوار ماشین شرکت شدیم و به گاز راه افتادیم. هرچه به اداره گمرگ نزدیکتر می شدم، اضطرابم بیشتر می شد. منشی باز هم سعی کرد بهم قوت قلب دهد. حتی بار دیگر دستم را گرفت و کمی فشار داد. دیگر مانند ظاهر از این کار دگرگون نشدم. انگار او هم فهمید، چون دستم را رها کرد و آینه ماشین را به طرف خودش تنظیم کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. می خواست آرایش کند. دهانش را باز کرد و چند بار مایک را روی لب های گوشتی اش کشید، بعد لب هاش را روی هم گذاشت و فشار داد. حالا که از نزدیک و با دقت نگاه می کردم، احساس کردم چه دهان بزرگ و گشادی دارد.

هنوز به مرکز شهر نرسیده بودم که چراغ خیابان ها و فروشگاه ها روشن شد. مردم به جنب و جوش افتاده بودند. چراغ ها و نئون های رنگی به همه جا روشنی خیره کننده بخشیده بود. دوست داشتم تندتر برانم، اما میان ماشین ها گیر کرده بودم. به هر سختی بود انداختم تو بلوار اصلی و به سرعتم اضافه کردم. به گمرگ که رسیدم به نگهبانی گفتم با مدیرکل انبار کار دارم. مدتی طول کشید تا با تلفن با مدیر تماس گرفت و اجازه داد بروم. تو. از در بزرگ اداره که رفتیم تو حیاط؛ یک سیگار دیگر روشن کردم و پیش

از آنکه وارد ساختمان شویم، ته سیگار را انداختم و با پایم آن را به گوشه‌ای پرت کردم. بعد یک‌راست سوار آسانسور شدیم و به طبقه هفتم رفتیم.

بار دیگر چیزهایی که باید مطرح می‌گفتم، با خودم مرور کردم. هنوز انجام این کار آرام می‌داد. احساس خوبی نداشتم. توی عمری کاری به این سختی انجام نداده بودم. اما وسوسه شغلی که نمی‌خواستم به هیچ قیمتی از دست بدهم و آینده‌ای که در انتظارم بود، باعث شد بر احساسم غلبه کنم.

پرونده‌ها را از منشی گرفتم و به تنهایی وارد اتاق مدیر شدم. منشی توسال منتظر ماند.

مدیر این بار برخوردش مهربانانه بود و با خوش‌رویی دست داد. بعد خواست روی مبل نزدیک میز کارش بنشینم. چند تا لیوان و یک پارچ آب پرتقال روی میز دیده می‌شد. پیش از آنکه صحبتی بکند، از پارچ دو تا لیوان آب میوه ریخت و بعد برخاست رفت پرونده‌ای را از روی میزش آورد. روی آن نوشته شده بود: «محموله‌های کارخانه ...» تندی آن را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: «کالاهای شما دیروز به انبار رسیده است؟»

«درسته!»

همانطور که پرونده را زیر و رو می‌کرد، با خودش گفت: «برگ سبز داره... استعلام ارزیابی هم درسته... این... هم تسویه حساب مالیاتی و ... بیمه نامه‌ی حمل کالا و ...»

سرش را بالا آورد و زل زد به چشمانم و پرسید: «فقط اظهارنامه گمرگی»

کمی دست و پایم را گم کردم، اما تند به خودم آمدم و زیر لب چندبار تکرار کردم: «ای خدا به امید تو» بعد پوشه‌ام را باز کردم و نسخه کپی اظهارنامه گمرکی را بیرون آوردم و گفتم: «همان طور که خدمتان عرض کردم، ما با فروشنده کالا اختلاف حساب کوچکی پیدا کرده‌ایم، برای همین اظهارنامه گمرکی یک مدتی طول می کشد تا به دستان برسد.»

مدیر گمرک به صورتم زل زد و گفت: «ببین این‌ها مشکل از داخل باشه، یک ریال بابت انبارداری از شما دریافت نمی‌شه. اما خودتون می‌بین طرف قراردادتون مدارک لازم را نفرستاده. این یعنی کالاهای متعلق به یک کشور خارجی و در نتیجه باید هزینه انبارداری آن پرداخت بشه، اون هم به ارز. متوجه هستین.»

چندبار آب دهانم را فرو دادم و بدون اینکه فکر کنم گفتم: «خُب کاری کنین که نشون بده مشکل داخلیه.»

نمی‌دانم چرا این را گفتم. خودم هم منظورم را نفهمیدم، ولی مدیر گمرک بدون اینکه مژه بزند، مدت زیادی نگاهم کرد. بعد هم به آرامی پرسید: «برای چه مدت؟»

نمی‌دانستم چی بگویم که خودش با همان لحن آرام گفت: «درحال حاضر من دو هفته پرونده شما را نگه می‌دارم، اگر باز هم موفق به دریافت مدارک نشدید، دوباره مذاکره می‌کنیم.»

آن وقت سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «قیمت پیشنهادی من پنجاه سکه طلاست، اونهم تا یکساعت دیگه باید به دستم برسه.»

این تعداد سکه را داشتیم و دست خانم منشی بود، اما نخواستیم زود تسلیم بشوم. ترجیح دادم چانه بزنم، برای همین به نرمی گفتم: «اما اگه بیست تا بگیرین، صدها کارگر مدیون شما می‌شن.»

نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: «چهل تا، بهتر است دیگه چانه نزن!»

توی دلم بهش خندیدم، چون قاعده بازی را یاد گرفته بودم. با قاطعیت گفتم: «سی تا، بیشتر از سی تا توانش را نداریم.»

سرش را انداخت پایین و دستش به سوی پرونده دراز شد که آن را ببندد. فهمیدم تندروی کرده‌ام، برخاستم و همانطور که دستم را به سوی دراز می‌کردم؛ تندی گفتم: «نه پیشنهاد شما، نه حرف من. سی و پنج تا چگونه؟»

کمی فکر کرد؛ بعد پرونده را رها کرد و نیشخندی زهرآگین زد و دستش را پیش آورد. برای اینکه پشیمان نشود، بدون معطلی دستش را فشردم و هم‌زمان گفتم الان سکه‌ها را می‌آورم.

از اتاق مدیر گمرک که بیرون آمدم؛ خواستم سکه‌ها را بگیرم، اما منشی گفت درست نیست این جا چیزی رد و بدل کنیم. قبول کردم و خودمان را رساندیم به حیاط گمرک. آنجا نیمکتی پیدا کردیم و نشستیم. بعد همه چیز را از اول برایش تعریف کردم. لبان گوشتی‌اش را غنچه کرد و سوتی زد و گفت: «خوب راه افتادی!»

نمی‌دانم چرا این حرف را زد، اما تندی گفتم: «این کار را بخاطر کارگران و کارخانه کردم. بخدا اگه...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «توی این جور کارها اسم خدا را به زبون نیار که خوب نیس.»

سی و پنج سکه طلا را شمرد و بهم داد، بعد گفت بهتره برگردیم و کار را تمام کنیم که همه منتظر ما هستند.

توی آسانسور یکباره گفت: «ببین نمی‌تونی برای امروز که بایس نیم میلیون بپردازیم، کاری بکنی؟»

نکته مهمی را یادآوری کرد. چطوری خودم بهش فکر نکرده بودم. همینکه رفتم تو اتاق و سکه‌ها را روی میز چیدم، پیش از آنکه برق آنها او را سرد کند، گفتم: «امروز چه؟ هزینه انبارداری را بایس بپردازیم.»

دوباره به چشمانم زل زد و گفت: «کامیون کالاهای کی به انبار رسیده؟»

«ساعت سه یا چهار بعدازظهر دیروز»

«متأسفم، کاری نمیشه کرد، اگه از ساعت شش می‌گذشت به امروز می‌خورد.»

«می‌توانید تاریخ برگه‌های انبار را دستکاری کنین و همه را بعد از ساعت شش تبدیل کنین؟ مطمئن باشین هزینه آن جداگانه پرداخت میشه.»

بار دیگر خنده‌ای زهرآگین کرد و گفت: «سه سکه دیگه»

با خنده گفتم: «یک سکه» دیگه دستش را خوانده بودم، می‌دانستم الان می‌گوید دو سکه. همین طور هم شد.

گفتم: «باشه و الان برایتان می‌آورم.»

آمدم بیرون و از منشی دو سکه دیگر گرفتم و قال قضیه را کردم. بعد گفتم: «ما چکار باید بکنیم؟»

در حالی که داشت پرونده را جمع می‌کرد، اضافه کرد: «فردا بیا برگه‌ای برای ارزیابی مالیاتی بگیر و از دارایی مفاصا حساب تازه بیارین. سعی کنین دارایی دیر به شما جواب بده، چون تا زمانی که کارهای قانونی در داخل انجام می‌شه، وجه‌ای بابت انبارداری پرداخت نخواهید کرد.»

همه چی را فهمیدم و از او خداحافظی کردم و همراه منشی بیرون آمدم. در برگشت خانم منشی خواست رانندگی کند، از خدا خواستم چون بدجوری آش و لاش بودم.

به دست‌های ظریف و سبزه‌اش نگاه کردم که با خونسردی و اطمینان رانندگی می‌کرد. چشمام از دست‌هاش به برجستگی‌های بدنش کشیده شد. آن وقت قوص کمر و باسنش را دیدم که با هر حرکتی؛ لرزش خفیفی در آن بوجود می‌آمد. می‌دانستم موفقیتیم را مدیون او هستم. همچنان که او را برانداز می‌کردم جلوی یک طلافروشی نگه داشت. پرسیدم چکار می‌خواهی بکنی؟ چیزی نگفت و خواست پایین بیایم و دسته چک کارخانه را هم بردارم.

توی طلافروشی وادارم کرد پنج سکه طلا بخرم، بعد دوباره سوار ماشین شدیم. نرسیده به کارخانه، گوشه دنجی نگه داشت و ترمز دستی را هم کشید. باز هم نفهمیدم چکار می‌خواهد بکند. کمی ساکت ماند، بعد برگشت و به چشمانم زل زد و گفت: «یادت باشه نباس تعداد واقعی سکه‌هایی که داده‌ای به آقا بگیریم.»

نمی‌دونستم منظورش چیه! با تعجب گفتم: «اما اگه بیرسه که می‌فهمه.»

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «آخه ساده، کدوم آدم عاقلی می‌گه چقدر رشوه گرفته.»

پیش از آنکه چیزی بگویم، اضافه کرد: «پنجاه تا یک بار دادی برای دو هفته مهلت، پنج تا هم دوباره دادی برای امروز؛ تفاوت سکه‌ها را میان هم تقسیم می‌کنیم.»

نمی‌دانستم چی بگویم. همچنان که نگاهش می‌کردم، صورتش را پیش آورد و لبانش را روی لبم گذاشت. با اینکه گرمای بوسه او را حس نمی‌کردم، اما از موفقیتی که نصیبم شده بود، شاد و خرسند بودم. می‌دانستم آینده روشنی در انتظارم است.

صید صدف

با تاریکی هوا قطار به آرامی درون شب فرو می‌رفت. کوپه‌ها و سالن مملو از مسافر بود. دختری که آرایش غلیظی کرده بود؛ در سالن درجه یک دنبال جای خالی می‌گشت. مردی پشت سرش راه افتاده بود و هر جا میرفت سایه به سایه او را دنبال می‌کرد. دختر که از پیدا کردن جا ناامید شده بود خودش را نزدیک پنجره رساند و بیرون را تماشا کرد. بیرون همه جا تاریک بود و به سختی چیزی دیده می‌شد. برای همین پنجره کشویی بالایی را باز کرد و خودش را تا کمر بیرون برد. مرد چاقی که نزدیک دختر بود تندی گفت: «شما نباید سرتان را از پنجره بیرون ببرید، خطر دارد.»

دختر برگشت و سبک‌سرانه خندید. مرد توانست چهره او را ببیند، تازه فهمید هیچ شباهتی به او ندارد. گرچه از پشت سر خیلی به هم شبیه بودند. باز هم ناامید از جستجو سعی کرد به خودش دلداری بدهد، بتواند پیدایش کند. می‌دانست پاتوقش توی همین ایستگاه است، حدس زد ممکن است با قطار بعدی بیاید. شاید هم زودتر آمده باشد. احساس کرد هر طوری است باید امشب او را پیدا کند. دلش

نمی‌خواست مرتب هر آخر هفته ها اینجا بیاید و بعد دست خالی برگردد. اما ناخودآگاه یاد شعری افتاد که: «پیدا کردن زنی که تو را ترک کرده مانند دسته گل یخ است که قلبی را گرم نمی‌کند».

از ناراحتی بدنش داغ شد. فهمید این آزدگی چرکین تا پایان عمر عذابش خواهد داد. همچنان که تو فکر بود، صدای مأمور کنترل بلیط او را به خود آورد، بعد هم سر و کله فروشنده‌ای جوان پیدا شد؛ که واگن چرخ‌دار پر از خوراکی‌های رنگارنگ را حمل می‌کرد. با دستپاچی برگشت و بسوی قسمت دیگر قطار راه افتاد. از هول پای مسافری را لگد کرد. زمزمه کسی شنیده شد که گفت؛ تعجب می‌کنم چرا خارجی‌هایی که فرق درجه یک و سه را نمی‌دانند، بی‌خودی پولشان را هدر می‌دهند. اما اعتراض او در صدای مرد چاق و دختری که آرایش تند کرده بود، گم شد. دختر سبک‌سارانه می‌خندید و از مرد چاق می‌خواست برایش نوشیدنی با شکلات بخرد. صدای مرد چاق رساتر شنیده شد که یک اسکناس صد یورویی به فروشنده داد و نمی‌خواست بقیه آن را پول خرد بگیرد.

هنوز پوست تنش از ناراحتی می‌سوخت؛ با این حال در قسمت درجه سه کمی احساس راحتی کرد. مسافران راحت و آرام در حال چرت زدن بودند، با این که خستگی روی چهره تک تک مسافران دیده می‌شد؛ اما مهربانی و صمیمت در حالت آن‌ها گم نشده بود. دوباره به فکر فرو رفت. سعی کرد خودش را راضی کند؛ به این بازی پایان دهد، برایش فرق نمی‌کرد چگونه؟!

همین که قطار به ایستگاه مرکزی شهر رسید، زودتر از دیگران پیاده شد. می خواست تک تک مسافرانی را که سوار و پیاده می شوند کنترل کند. همان دختری که آرایش غلیظی کرده بود؛ همراه مرد چاق از پهلویش گذشتند. سرش را پایین انداخت تا آن‌ها را نبیند. مرد چاق به او تنه بدی زد، اما بجای معذرت خواهی نگاهی با تفرعن کرد و راه افتاد. نمی‌خواست با او بگومگو کند، با این وجود صدای دختر را شنید که عشوه گرانه گفت: «متأسفم.»

باز هم سرش را بالا نیاورد، اما نفس او را که بوی شیرینی مانده می‌داد؛ حس کرد. بویی که با عطر آرایش صورتش درهم شده بود و او را دچار چندانیش کرد. به طوری که با بی‌اعتنایی دور شد. زمان زیادی توی ایستگاه ماند، آنقدر که همه مسافران پیاده شدند و تازه‌ها سوار شدند. قطار که راه افتاد تصمیم گرفت به سالن ایستگاه برود. می‌دانست آنجا هم زنان زیادی ول می‌گردند تا کسی را تور بزنند. سعی کرد با چرخاندن زبانش به روی لثه‌ها و اطراف دندان‌هایش، خشکی دهانش را برطرف کند. نفس طولانی و عمیقی کشید. با خود فکر کرد: «خوب اگر توی سالن هم نبود، برمی‌گردم و دیگه هیچوقت به این شهر نمیام.»

دست‌هایش را در جیب فرو کرد، آرواره‌هایش را بر هم فشرد و راه افتاد. پیش از آن که به پله‌ها برسد، همان زن را دید که کنار دستگاه اتومات بلیط ایستاده بود. حالا که از دور او را نگاه می‌کرد، احساس کرد چه شباهت عجیبی به گمشده‌اش دارد. لاغر و باریک اندام، با موهای سیاه که جلوی آن را چتری کرده و روی پیشانی‌اش خوابانده

بود. حتی احساس کرد قیافه‌اش چقدر دخترانه و بچگانه است. ناخودآگاه فکری به ذهنش رسید. شاید با این کار کمی از عذابش کاسته شود. هنوز در حال سبک سنگین نقشه‌اش بود که به او رسید. اما دختر بدون این که او را ببیند، برگشت و به شیشه دستگاه نگاه کرد. بعد چیزهایی از توی کیفش بیرون آورد و با آن‌ها صورتش را آرایش کرد. دستمالی را پودری می‌کرد و به گونه‌هایش می‌مالید. بعد هم چند بار رژ لب قرمزی را مرتب روی لب‌هایش کشید و همزمان لب‌هایش را روی هم گذاشت و فشار داد. همین که احساس کرد ظاهر صورتش به حد دل‌خواهش رسیده است، برگشت و آنجا بود که مرد را دید. لبخند عشوهِ گرانه‌ای زد و گفت «شما هم مته من منتظر کسی هستین؟»

– «نه، نه... من همیشه روزهای آخر هفته میام اینجا که بتونم آدما را ببینم؛ آخه من از تنهایی وحشت دارم.»

این بار دختر با عشوهِ بیشتری گفت: «با یک نوشیدنی موافقید؟ اونوقت دیگه تنها نیستین.»

مرد نگاهش کرد. با نفرت. از زور ناراحتی خواست بگوید: «هرزه کثیف دنبال شکار می‌گردی.» اما تندی خودش را کنترل کرد و بجای آن گفت: «اما من پیشنهاد بهتری دارم.»

– «منظورتان دعوت به شام است؟»

– «درسته، آنهم جایی دنج و عالی با خوراکی خوشمزه.»

– «عالیه، من عاشق غذاهای خوشمزه هستم.»

– «اما یک شرط داره، اونم اینکه بعد از شام بریم خونه من.»

زن گفت: «اما من هنوز چند دقیقه بیشتر نیس که با شما آشنا شدم.»
مرد در دلش گفت؛ بزودی مرا می‌شناسی، اما این شناختن کمکی
بهت نمی‌کنه. بعد زیر لب نجوا کرد: «یعنی همه اون مردهایی که
انتخاب می‌کنی خوب می‌شناسی؟»

زن به طور کامل متوجه منظور مرد نشد، فقط کمی یکه خورد و
خودش را جمع و جور کرد؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت: «اما
من زن نجیبی هستم.»

مرد حدس زد این جمله را تا حالا به خیلی از مردهای دیگر گفته
است، به طوری که صورتش درهم شد و قلبش تیر کشید. اما تندی
فهمید باید این موضوع را فراموش کند، پس رو کرد به دختر و گفت:
«مطمئنم تو دختر نجیبی هست و گرنه از تو دعوت نمی‌کردم.»

- «حالا خونه شما کجا هس؟»

- «زیاد دور نیس، توی شهر بعدی؛ با قطار یک ساعت بیشتر راه
نیس.»

دختر کمی شل شد و با تمجج گفت: «اما من می‌ترسم.»

مرد به او خیره شد و پرسید: «از چه چیزی؟»

دختر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم؛ فقط یکبار که
سوار قطار شده بودم، وقتی خواستم از پنجره بیرونو نگاه کنم،
احساس کردم کسی می‌خواهد مرا بیرون پرت کنه.»

- «اگه فقط به همین دلیل می‌ترسی، خُب نباید از پنجره بیرونو
تماشا کنی.»

دختر با صدای لرزان گفت: «میدونی تنها پنجره نیست، پلهایی که هر لحظه ممکنه خراب بشن و قطار را تو خودش فرو ببره، یا تونل‌های تاریک که وقتی قطار توی آن میره، با خودم فکر می‌کنم شاید دیگه هیچوقت بیرون نیاد.»

مرد گفت: «نبایس به این موضوع فکر کنی، بهتره بدونی زندگی یه بازیه؛ همه چی بستگی به شانس داره. گاه می‌بری و زمانی می‌بازی.» بعد دست در شانه زن انداخت و دو نفری به رستورانی رفتند که همیشه با دوستش آنجا غذا می‌خوردند.

زن گفت: «با این که می‌دانم من زیاد آدم خوش شانسی نیستم، اما باید اعتراف کنم امشب شانس به من رو آورده است.»

مرد گفت: «امکان انتخاب زیاد است؛ خوراک صدف با سبزی دریایی؛ هشت پا و انواع ماهی؛ یا بیفتک خوک با پومس. در باره شراب هم می‌دانم دخترخانم‌ها، شراب‌های شیرین را ترجیح می‌دهید.»

دختر با دل‌سوزی ساختگی گفت: «اگر ورشکست می‌شوید، شراب را حذف کنید.»

اما مرد از این حرف بیشتر منقلب شد. احساس ناخوشایندی پیدا کرد. داشت تلقین می‌کرد از او خوشش بیاید، اما حالا انگاری او انگشش را توی زخم کهنه‌ای که یکی دیگه تو قلبش گذاشته بود، فرو کرد. تو دلش غرید: «بدبخت دلت به من رحم نیاد. یکی بایس برا خودت دل بسوزنه.»

چند بار آب دهانش را فرو داد و آرام و شمرده گفت: «با اینکه من ذائقه تلخی دارم، اما اعتراف می کنم این بار هوس شراب شیرین کردم، از اونایی که طعم شیرین بیان دارن؛ با ماهی قزل آلا» دختر خندید و گفت: «حالا که شما شراب با ماهی قزل آلا ترجیح می دین، منم از خرچنگ که غذای مورد علاقه ام است صرف نظر می کنم و خوراک صدف سفارش می دم.»

مرد یادش آمد هر وقت دوتایی به اینجا می آمدند، دختر خوراک صدف دریایی سفارش می داد و او هم ماهی قزل آلا می خورد، از آن هایی که بدون پولک هستند، با خال های درشت سیاه که گوشتی صورتی و نرم دارد، آنقدر که با کارد به آسانی قطعه قطعه می شود. نفهمید چه مدت توی رستوران ماندند که زن گفت: «ممکن است برای یک لحظه مرا ببخشی.» بعد بدون این که منتظر جواب مرد باشد، به سوی دستشویی زنانه رفت. خودش را در آینه روی دستشویی نگاه کرد. رژ لبش پاک شده بود و آرایشش هم خراب شده بود. تندی وسایل آرایشش را از توی کیف بیرون آورد و دوباره به آینه نگاه کرد، اما یکباره چشمش به پیرزنی افتاد که روسری سرش بود و با چشمان خیره به او زل زده بود. مانند زنان شرقی بود. از ترس برگشت و لبخندی به او زد. اما پیرزن عکس العملی نشان نداد. برای این که نشان دهد از دیدن او خوشحال است، پرسید: «به نظر شما آرایش صورتم خوبه؟»

پیرزن زهرخندی زد که او را بیشتر ترساند، بعد هم گفت: «بهتره لباتو بیشتر سرخ کنی، اشتهای مردها بیشتر می شه.»

- «سعی می‌کنم اما بهتر از این نمی‌شه، فکر کنم همه‌اش بخاطر جنس رژ لب، چون هنوز یک ساعت نیست رو لبم کشیدم اما هیچی ازش باقی نمونده.»

بعد هم شروع کرد به آرایش کردن. آنقدر که نفهمید مدت زیادی آنجا مانده است. مرد حوصله‌اش از تنهایی سر رفت و مشغول تماشای آدم های توی رستوران شد. هفت هشت مشتری بیشتر دیده نمی‌شدند که به جز پیرزنی تنها با قیافه شرقی‌ها و نگاه شرربارش، بقیه زوج های جوان بودند که سرهایشان را نزدیک هم برده بودند و در حال خنده و گفتگو بودند. یکی از مشتریان؛ دختر جوانی بود و آرایش تندى داشت. روبروی او مرد غمگین بود که در حال سیگار کشیدن بود. دختر ساکت و متفکر بود. حدس زد دارد نقشه می‌کشد؛ چگونه مرد را تیغ بزند و بعد بزند به چاک. اما می‌دانست قضاوت کردن از ظاهر زن ها کار مشکلی است، چه بسا آن دختر خودش طعمه شکارچی باشد. با این وجود از مردی که غمگین بود و در حال سیگار کشیدن؛ هیچ خوشش نیامد. به طور کلی نمی‌توانست نسبت به مردهای فریب خورده که تلاشی به خرج نمی‌دادند، احساس همدلی کند.

انگار مرد احساس او را درک کرد، چون که هنوز به سیگارش چند پک نزده بود؛ با دل‌خوری آن را توی زیر سیگاری خاموش کرد. بعد هم چنان آن را توی زیرسیگاری شیشه‌ای چرخاند؛ به طوری که ذرات توتون از لای لفاف سفید سیگار بیرون زد. مرد از این کار او

خوشش آمد، برای همین زیر لب گفت: «درسته باید همین جوری له‌شان کرد.»

دو نفری روی صندلی‌های سالن قطار نشسته بودند. هیچ کس در سالن دیده نمی‌شد. مرد دست‌هایش را توی جیب فرو کرد و دختر که سایه‌ی چشم پررنگ و رژ لب غلیظی کشیده بود، کیف چرمی بزرگی را روی دامن کوتاهش گذاشته بود. با این که هوا حسابی سرد شده بود، اما هیچ‌کدام لباس مناسب به تن نداشتند، بخصوص دختر که با لباس نازکش یک‌ریز از سرما می‌لرزید.

مرد برای چندمین بار به تابلوی بزرگ بالای سرش نگاه کرد. فهمید هنوز به ساعت دوازده خیلی مانده است. دلش نمی‌خواست به دختر نگاه کند. فکر کرد وقتی به مقصودش رسید چگونه با او رفتار کند. وقتی به دست و پایش بیفتد و التماس کند. بخصوص که موقعی که هق‌هق گریه کند و بخواهد زنده بماند، تا بتواند بیشتر کار کثیفش را ادامه دهد. از این موضوع چنان احساس رضایت کرد که با خودش گفت: «تا الان برایش نگران بودم، اما امشب می‌توانم راحت بخوابم.» بعد نفس عمیقی کشید؛ چشمانش را بست و منتظر رسیدن قطار شد.

پایانی که آغاز نداشت

پسر جوان برای چندمین بار به مادرش گفت: «اگه اتوبوس را از دست بدیم، دیر می‌رسیم به کلاس... ها!» و از نزدیک مادرش که جلوی آینه ایستاده بود، فاصله گرفت و سیگاری روشن کرد. حالادیدگر مادرش به سیگار کشیدن او خرده نمی‌گرفت، بخصوص عصرهای جمعه که او را با اتوبوس به کلاس آموزش زبان می‌برد و آنجا دو و نیم ساعت منتظر می‌ماند تا با هم برگردند. این کلاس برای خانم‌های خارجی بود که سن‌شان بالا بود و نمی‌توانستند به مدرسه بروند.

مادرش پس از سال‌ها زندگی کردن در اینجا، نمی‌توانست صحبت کند. با اینکه کلاس کمکی به یادگیری زبانش نکرده بود، اما تنها دل‌خوشی زندگی‌اش همین کلاس بود که با چند تا زن ترک همسن و سال خودش دوست شده بود. پسرش هم از خدا خواسته بود تا هر هفته به بهانه این که او را به کلاس می‌برد، پول سیگارش را بگیرد.

مادرش جلوی آینه ایستاده بود و روسری‌هاش را امتحان می‌کرد. احساس کرد هیچ کدام از آن‌ها را دوست ندارد. فقط یکی را می‌پسندید که آن هم از بدبیاری کوچک بود؛ وقتی آن را زیر گردنش گره می‌زد، موهایش از زیر آن زد بیرون. غُر زد: «هفت مارک پولشو دادم، اما مته آب دهنه. صدتا اینا کار یک روسری خودمان را نمی‌کنه.»

جوان با دل‌خوری به مادرش خیره شده بود و حرص می‌خورد. هیچ نتوانسته بود بخودش بقبولاند از طرز لباس پوشیدن مادرش خوشش بیاید، بخصوص وقتی دوستاش او را می‌دیدند. دلش می‌خواست لااقل روسری نداشته باشد.

چند پک محکم به سیگارش زد و خواست بگوید، این‌ها روسری نیست و دستمال گردن است. اما این را نگفت. ترسید وادارش کند با هم بروند و آن را پس بدهد. بعد هم تو فروشگاه‌ها به دنبال روسری راه بیفتد.

یک کم دیگه که گذشت، در را به آهستگی باز کرد و ته سیگارش را بیرون انداخت و یکی دیگر روشن کرد. بعد با بی‌حوصلگی گفت: «مامان، اون سبزه را سرت کن بزرگه و بهت میاد.»

مادرش می‌دانست اون با اینکه از بقیه بزرگتر است، اما او را جلف و سبک نشان می‌داد. بخصوص پولک‌ها و مرواریدهای حاشیه‌اش که وقتی سرش می‌کرد از دو طرف سرش آویزان می‌شد. برای همین به حرف پسرش گوش نکرد و یک بار دیگر سعی کرد همانی که تازه خریده بود امتحان کند. رنگ آن را

می‌پسندید، خاکستری بود و با حاشیه تیره. فکر کرد کاش کمی بزرگتر بود، چه بهش می‌آمد. اما موهای خاکستری کنار گوش و شقیقه‌هاش که از زیر آن بیرون زده بود، برایش ناخوشایند بود.

پسر این بار پیش آمد و دستش را کشید و گفت: «مام می‌خوای تا صب جلوی آینه وایستی خودتو نگاه کنی؟»

مادرش به ناچار به همان روسری بسنده کرد و راه افتاد، اما همزمان غرولند کرد: «دوس ندارم اینجوری صدام کنی. کوچک که بودی مادر صدام می‌زدی. لااقل بگو مامان.»

جوان هیچی نگفت و همراه مادرش از خانه بیرون آمد. هوا برای نخستین بار گرم و دم کرده شده بود. مجبور شد چند تا از دگمه‌های پیراهنش را باز کند. بعد نگاهی به روبرو انداخت. خانه‌های چند طبقه سیمانی چرک‌مرد روبرو مثل هیولای مهیبی قد علم کرده بود.

سعی کرد جلوتر از مادرش راه برود، که اگر کسی آن‌ها را با هم ببیند فکر نکند با هم هستند، اما صدای مادرش را شنید که خواست بایستد و با هم بروند. برگشت و نگاهی از حرص به او انداخت که توی مانتوی سرمه‌ای گشاد و کوتاه پنهان شده بود. احساس کرد هیکل بادکرده‌اش تو لباس بزرگ و تیره، زشت و بدقواره به نظر می‌رسد. با لحن غم‌زده‌ای گفت: «اولین پولی که دستانم برسه، چند دس لباس برات می‌خرم تا بهت بیاد و جوون نشونت بده.»

از لحن پسر همه چی دستگیرش شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: «تو این مملکت عجیب غریب، مشکله آدم بتونه لباسی پیدا کنه که به فرهنگش بخوره.»

«نه مامان، منظورم لباسی که مد روز باشه»

مادر می‌دانست هر دو به چیزهایی دیگه ای نیاز داشتند، برای همین گفت: «مهم‌تر از لباس خونه است. من دیگه نمی‌تونم تو قوطی کبریت زندگی کنم.»

بعد در خیال خود مجسم کرد خانه‌ی اجاره کرده‌اند که حیاط دارد و باغچه‌ی با گل و سبزه درختان میوه و حوضی که توی آن ماهی‌های رنگی ول بدهند و با خیال راحت ساعت‌ها با ماهی‌ها حرف بزند و لذت ببرد.

جوان هم از زندگی در اینجا خسته شده بود، گرچه مانند مادرش خانه‌های حیاط دار را دوست نداشت و عاشق آپارتمان بود، اما هر دو می‌دانستند محیط این‌جا بیش از اندازه دل‌گیر و خسته کننده شده است. جوان با آهستگی گفت: «همین که رفتم سر کار؛ اول یک آپارتمان خوب اجاره می‌کنیم.»

مادرش یک بار دیگر یادش آمد او چه رشته‌ای می‌خواند و قرار است چکاره شود. با اینکه بارها خواسته بود او را منصرف کند، اما نتوانسته بود. برای چندمین بار گفت: «نمی‌خواه برا کار عجله کنی... شاید بخوای یک رشته دیگه انتخاب کنی؟»

پسر جواب نداد؛ چون می‌دانست راجع این موضوع بارها با هم بحث کرده بودند. اما مادرش حاضر نبود عقب‌نشینی کند، پس

همچنان که روسریش را درست می کرد، گفت: «من که می گم همچی هم غیرممکن نیس. دوباره برا یه شغل دیگه نام نویسی کن. خواستی می گم عموت بیاد صحبت کنه.»

«مامان، ما تو این جامعه زندگی می کنیم. چرا نمی خواهی قبول کنی؟ مگه دکترا زنا را معاینه نمی کنن؟ خوب شغلی که من انتخاب کردم، هم مشتری مرد داره هم زن.»

بعد هم در دل آرزو کرد، کاش به جای مادرش یکی از این زن های آلمانی بود که بچه هاشان را آزاد می گذاشتند تا هر کاری خواستند انجام دهند.

مادرش گرچه قانع نشده بود، اما نخواست بیش از این با پسرش یکی بدو کند. ولی کمی که گذشت، نتوانست تاب بیاورد، آهی کشید و گفت: «اگه بدونی کی هستی، این طوری فریفته این چیزا نمی شدی!»

جوان این جمله مادرش را آنقدر شنیده بود که از حفظ بود، برای همین تندى گفت: «خوب هم می دونم کی هستیم، بیچاره هایی که آواره دنیا شدیم.»

مادر ایستاد و نگاه تندى به پسرش انداخت و گفت: «خودت خواستی، وضع ما بد نبود، اگه بابات رفت، عوضش من کار می کردم.»

از اینکه جواب مادرش را داده بود، پشیمان شد. سرش را انداخت پایین و به رفتن ادامه داد. اما مادرش دست بردار نبود: «تازه اگه

بدونی پدر بزرگت کی بوده و چند تا مهندس آلمانی زیر دستش کار می کردن اینو نمی گفتی.»

«خب فایده اش چیه؟»

«نه، باید بدونی کی هستی، نباس خودتو گم کنی. اگه ما...»

این بار حسابی عصبانی شد و داد زد: «مامان، یه کم به خودت بیا، دور و بر تو نگاه کن ببین ما کجا هستیم.»

بعد هم با دستش به آپارتمان های بزرگ و مدرن روبرو و مترویی که با سرعت دور می شد، اشاره کرد و گفت: «دنیا داره با اون سرعت سرسام آور جلو میره، اما ما هنوز چسبیدیم به این حرفا.»

«خب به دَرک دنیا به کجا می ره، ما باید راه خودمون را ببریم.»

جوان دید فایده نداره، تصمیم گرفت چند قدم جلوتر برود و سر بسر او نگذارد. اما در همان وقت سروکله چند تا سیاه پوست پیدا شد که سرو وضع عجیبی داشتند. مادر که سوژه پیدا کرده بود، به آنها اشاره کرد و گفت: «اینارو نگاه کن، چطوری خودشونو گم کردن. چه رقت بار شدن.»

جوان زیر لب غرید: «در حال حاضر وضع ما از اونا رقت بار تره.»

مادر نفهمید و با کنجکاوی پرسید: «چیزی گفتی؟»

نمی خواست بیشتر از این در این باره بحث کند، برای همین گفت: «بهتره راجع به موضوع دیگه صحبت کنیم، از خودمون و اینکه کی بریم پیش خاله و عمو.»

زن جوابی نداد، اما نم اشکی گوشه چشماش پیدا شد. خواهرش و شوهرش در شهر دیگری زندگی می کردند. آنها بودند که تو

گوشش خواندند به اینجا بیاید، بخصوص خواهرش خیلی اصرار کرد، حالا هم هر کدام توی شهری دور از هم زندگی می کردند و به زور ماهی یک بار همدیگر را می دیدند. زن همچنان که به این موضوع فکر می کرد، ناخودآگاه به یاد گذشته اش افتاد. بعد هم کودکی و بچگی هاش در ذهنش زنده شد. اون آسیاب آبی که پدرش داشت، پشت آن باغ بزرگی بود، او همیشه با خواهر و دوستاش آنجا بازی می کردند. می دانست بهترین دوران زندگی اش آن موقع بود، چون وقتی پدرش آسیاب را تبدیل به کارخانه آرد کرد، مسائل مالی شروع شد و او را گرفتار کرد، آنقدر که کمتر به آن ها می رسید. بعد هم که ازدواج کرد هیچ وقت زندگی خوبی با شوهرش نداشت. دست آخر هم مردش او را با سه تا بچه ترک کرد. باز جای شکرش باقی بود دو تا دختر بزرگش زندگی خوبی داشتند. مدت ها بود با خودش تصمیم گرفته بود، همینکه پسرش کمی بزرگ شد و سروسامان گرفت، او را پیش خواهرش بگذارد و خودش برگردد وطن و پیش دخترش زندگی کند.

جوان حدس زد باز مادرش یاد وطن افتاده است، حالا دیگر می توانست احساس مادرش را بخواند. با اینکه خودش هیچ وقت دوست نداشت به گذشته فکر کند، اما با بودن در کنار مادر نمی توانست از این احساس فرار کند. گرچه چیز زیادی از گذشته یادش نبود، اما همان چند خاطره کمرنگ؛ مایه عذاب و آزارش بود. روزهایی که پدرش آن ها را ترک کرده بود و مجبور شدند در

زیرزمین مرطوب و قدیمی خانه پدربزرگ، با قالی‌های کهنه و پرده‌های تیره و رنگ و رو رفته زندگی کنند. این خاطرات برایش عذاب‌آور بود؛ چنان که وقتی تازه به اینجا آمده بود، یک ریز در ذهنش زنده می‌شد و هرشب خواب‌های آشفته می‌دید، که برگشته‌اند به وطن و توی همان زیرزمین زندگی می‌کنند.

ناخودآگاه نگاهی به مادر انداخت، احساس کرد با چنان اعتماد بنفسی راه می‌رود؛ انگار مریم مقدس است. ناگهان دچار وسوسه شیطانی شد. هوس کرد کمی سرپسرش بگذارد. تندی دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و عینک مشکی دودی را به چشمانش زد. بعد هم گوشواره کوچکی را توی سوراخ گوشش فرو کرد. اما فریاد مادرش او را از جا پراند.

«باز مَثِ اجنبی‌ها خودتو درست کردی، چرا هفته یک بار که می‌خواهی مرا پیش دوستام ببری، آزارم میدی؟»

«آگه تو دوست نداری متمدن بشی پس مانع من نشو.»

«اینکه تمدن نیس، تمدن اینجایه.» بعد هم به سرش اشاره کرد.

جوان با لَج گفت: «نه تمدن تو سر و وضع و رفتار آدمه.»

مادر ایستاد و گفت: «من برمی‌گردم خونه. بعد از این هم نمی‌خواد

مرا ببری. جواب عموت را خودت بده.»

جوان پاش را به زمین کوبید و اول گوشواره را برداشت و بعد

عینکش را؛ دست آخر دگمه‌هاشو بست و گفت: «برگشتم به اصل

خودم.»

مادر از اینکه پسرش لجبازی نکرد این بار، خوشحال شد. بعد هم فهمید کمی تند رفته است، چون دل نوازانه گفت: «آخه نباس فراموش کنیم ما کی هستیم.»

جوان با سردی گفت: «اینجا کسی به این موضوع اهمیت نمی‌ده.»

«اما برا خودمان بایس مهم باشه.»

فهمید مادرش می‌خواهد دوباره شروع کند، بدون اینکه جواب بدهد دست‌هاش را تو جیب‌هاش فرو برد و تند کرد، به طوری که چندبار مادرش عقب ماند.

به ایستگاه که رسیدند، چند تا مسافر دیگر را دیدند. میان آن‌ها دوتا دختر جوان بودند که زمانی با هم تو یک مدرسه درس می‌خواندند. آن‌ها با دیدن او جلو آمدند و خوش‌بش کردند. خواست با آن‌ها بیشتر گرم بگیرد اما نگاه‌های مادر وادارش کرد کنار بکشد. احساس دلخوری گنگی در اندیشه‌اش نضج گرفت. در این مدت نگذاشته بود برای خودش دوستِ دختر پیدا کند. چند بار سعی کرده بود؛ زیر همه چی بزند و جلوی او بایستد، اما نتوانسته بود.

بعذرن مسنی آمد که سگی به بزرگی یک خرس همراهش بود. دلش می‌خواست سگ بپرد روی مادر و چنان گازش بگیرد که برای مدت طولانی خانه‌نشین شود؛ که بتواند هرکاری خواست بکند، اما سگ با زبان بیرون آمده و چشمان معصوم فقط به آن‌ها زل زد.

با آمدن اتوبوس از فکر کردن دست کشید و آمد نزدیک مادر تا به او کمک کند، اما صبر کرد تا همه سوار شوند، بخصوص زنی که سگ داشت. پس از این که همه سوار شدند، دستش را گرفت و وادارش کرد از پله های اتوبوس بالا برود.

مادر هنوز پایش از در تو نرفته بود که ترس ناشناخته ای به جانش افتاد. همیشه وقتی سوار اتوبوس می شد این احساس به سراغش می آمد. مثل اینکه تو تونلی پا گذاشته تا به نقطه نامعلومی برود. اما همینکه صورت ترس خورده اش را برگرداند و پسرش را دید که داشت بلیطها را توی دستگاه فرو کرد، کمی آرام شد. بعد هم که با کمک دسته صندلی به سوی جای خالی کشیده شد، صدای تیک دستگاه را شنید، حسابی خیالش راحت شد.

رفت وسط اتوبوس و روی صندلی خالی نشست. روبروش زن قوی هیکل سفیدروبی نشسته بود که روسری داشت. همینکه فهمید ترک است، با او گرم گرفت و تندتند شروع به حرف زدن کرد، مثل اینکه سالها با کسی هم کلام نشده است. حتی متوجه نشد پسرش کنار دختر و پسرها نشسته است. اما همین که دختر و پسری که هم را بغل کرده بودند و داشتند با هم معاشرت می کردند؛ در حالی که با مسافر ترک صحبت می کرد، حواسش به پسرش شد؛ مبادا خطایی بکند. مسافر ترک متوجه نگاههای او شد و گفت: «چقد مایه عذاب وختی می بینم. بچه های معصوم جلوی دیگرون همو بغل می کنن و زبونشون را تو دهن هم می کنن.»

برای اینکه آن زن شک نبرد پسرش نزدیک دختر و پسر نشسته است، با صدای بلندی گفت: «عجیبه که هوا اینقدر گرم شده!»
 زن دیگه‌ای که ردیف جلویی نشسته بود، برگشت و با لهجه‌ای مخلوط از ترکی و کردی و فارسی گفت: «میگن تو چند روز دیگه از اینم گرم‌تر می‌شه.»

بعد زنی که لبانی برگشته داشت و سبزه بود، به زبان عربی چیزی گفت. مادر هنوز حواسش به پسرش بود، با این حال در جواب آن زن گفت، عربی نمی‌داند و فقط فارسی و ترکی می‌فهمد. زنان دیگر هم گفتند نمی‌توانند عربی صحبت کنند.

ایستگاه دوم دختر پسرهای جوان که آشنای پسرش بودند پیاده شدند. زن از این موضوع خوشحال شد. بعد هم مسافری که هوا را پیش‌بینی کرده بود پیاده شد. زن از پسرش خواست بیاید جای او بنشیند. پسر اول به خواسته مادرش اهمیت نداد، اما همینکه دید دختر جوان زیبایی کنار پنجره نشسته، تندی برخاست و آمد کنار او نشست.

مادرش او را به مسافر ترک روبرویش معرفی کرد. زن ترک کنجکاوانه سراپاش را برانداز کرد. اما پسر چنان نگاه نفرت‌باری به زن ترک کرد که مجبور شد خودش را جمع و جور کند. بعد واکمن کوچکش را از جیب بیرون آورد و گوشی آن را تو گوش‌هاش فرو کرد. با زدن دکمه واکمن؛ صدای موزیک ارتباط او را با دنیای بیرون قطع کرد. دیگر صدای آن‌ها را نمی‌شنید.

زن ترک گفت: «پسرتون درس می‌خونه.»

مادر که حالا کسی را پیدا کرده بود و می توانست با او درد دل کند؛ با لحن خودمانی گفت: «پسرم چند ماه دیگه دوره آرایش گری را تموم می کنه و انوخت بایس بره کار کنه.»

«چه خوب!»

مادر صداشو پایین آورد و گفت: «اما دلم نمی خواد این کارو بکنه.»

«چرا؟»

مادر صورتش را بیشتر جلو برد و آهسته تر گفت: «اگه فقط موی آقایون رو کوتاه کنه عیب نداره. ولی برا مرد خوب نیس به سر زنا ور بره.»

«خب چرا کار دیگه ای نمی کنه؟»

«خیلی باهاش صحبت می کنم، اما گوش نمی ده.»

جوان به مادرش و زن ترک نگاه می کرد، اما صدای آن ها را نمی شنید. همچنان که از موزیک لذت می برد، احساس کرد از مزاحمت دنیای بیرون فرار کرده و می تواند با آرامش فکر کند، مهمتر اینکه مادرش به دنیای او راه نداشت. حالا که فکرش را می کرد، می دید مادرش زنی سخت گیر و قدیمی بود و عقیده داشت باید خود را وقف پسرش کند، گرچه باورهایی داشت که لزوم این فداکاری و ایثار را برایش توجیه می کرد، برای همین خودش را مکلف می دید چون یک مادر و زن واقعی همه کار در حق او و پدرش انجام دهد. حتی زمانی که پدر آن ها را ترک کرد، آن قدر از او کینه به دل نگرفت. به یاد داشت تا زمانی که پدر بود،

چه درد و رنجی را تحمل کرد، بعد هم چگونه با سختی و مشکلات او را بزرگ کرد. تکه کلامش این بود: «در زندگی درد نداشتن سخت‌تر از رنج بردن است.» برای همین هیچ وقت نفهمید، مادرش عاشق او و پدرش است، یا باورهای خود.

اتوبوس به ایستگاه نزدیک شد؛ زن ترک برخاست تا برای پیاده شدن آماده باشد، مادرش اشاره کرد بیاید جای آن زن ترک بنشیند. این بار بدون اعتراضی این کار را کرد. هنوز جابجا نشده بود؛ اتوبوس ایستاد و گروهی مسافر سوار شدند. چندتا زن مسن چاق تلخوران آمدند و از جلوی آن‌ها گذشتند. یکی از زن‌ها نزدیک بود روی مادرش بیفتد، اما دستش را به میله صندلی گرفت و رفت عقب اتوبوس. بعد چندتا دختر و پسر جوان با یک مرد آمدند و روی صندلی‌های خالی نشستند. آخرین نفر پیرمرد ترکی بود که به سختی راه می‌رفت. مادر به پای پسرش سقلمه‌ی زد و آهسته گفت: «پاشو و جاتو به پیرمرد بده.»

پسر خودش را به نفهمی زد و همچنان مشغول گوش کردن موزیک بود، مادرش کمی دل‌خور شد و فهمید به عمد این کار را کرد. با این که پیرمرد روبروی آن‌ها ایستاد و دستش را از میله گرفت تا نیفتد، اما نخواست روی این موضوع با پسرش مجادله کند.

در ایستگاه بعد چند نفر پیاده شدند، اما چند برابر آن سوار شدند. در میان آن‌ها زنی میان‌سال شیک پوش دیده شد که سبده‌ی داشت

و توی آن سگی کوچولویی گذاشته بود. مادر خودش را کنار کشید تا مبادا سگ روی او بیفتد.

جوان یک‌باره تصمیم عجیبی گرفت، به تندی از جاش برخاست و به زن تعارف کرد جای او بنشیند. این عمل آن‌قدر ناگهانی بود که مادرش نتوانست چیزی بگوید، تنها نگاهی سرزنش‌آمیز به او کرد. شاید هم فکر کرد از دستی این کار را کرد تا لج او را در بیاورد. جوان با این که از دیدن چهره برافروخته مادر همه چی را حدس زد، اما مانند بیگانه‌ی او را تماشا کرد.

زن پیش از آنکه بنشیند با لهجه سلیس آلمانی تشکر کرد؛ بعد هم لحنی مهربان به مادر زد. سگ نیز انگاری همه چی را فهمیده بود، سرش را به سوی مادر نزدیک کرد و زبانش را بیرون آورد. مادر بخار دهان سگ را حس کرد و از وحشت به صندلی خود چسبید. چندبار خواست پسرش را صدا بزند، اما صداش در نیامد. کسی از مسافران نفهمید که او جایش را به زنی که سگ داشت داده است، مگر مادرش که خون‌خونش را می‌خورد و هم‌چنان از وحشت به سگ زل زده بود، انگاری دیوی جلوییش سبز شده است.

او نیز ترس مادرش را به خوبی احساس می‌کرد، اما نمی‌خواست از کاری که کرده بود عقب‌نشینی کند. حتی احساس کرد کمی از سخت‌گیری‌های مادرش را تلافی کرده است.

مادر بدون اینکه چشم از سگ چشم بردارد، بهش زل زده بود، فقط دستش را آهسته به کنار صندلی می زد، انگار کمک بخواهد. سگ نیز با زبان بیرون آمده و چشمان وق زده به او خیره شده بود.

پسر تصمیم گرفت، ایستگاه بعد پیاده شود و مادرش را تنها رها کند. فکر کرد دلیلی ندارد تا آخر عمر به او وابسته باشد. اما مانند همیشه پشیمان شد. بعد هم که با دقت او را برانداز کرد، متوجه حالت غریبش شد که گویی هیپنوتیزم شده است. چشمان ترس خورده اش قادر به مژه زدن نبود. از این شیطننت کمی به وجد آمد، اما زود به خود آمد و دلش به حال بی گناهی مادرش سوخت. باور نمی کرد این همان مادری است که آن سختی ها را پشت سر گذاشته است. حالا از سگی که کمی بزرگتر از گربه است، به حالت مرگ افتاده است. برای اینکه کارش را توجیه کند، با خودش گفت، شاید به این وسیله یک بار برای همیشه ترسش از سگ بریزد و بتواند با زن هایی مسن که سگ داشتند دوست شود. اما می دانست مادرش همان حرف های همیشگی را خواهد زد؛ بعد هم حدس زد این کار جز دعوای تازه درست کند، نتیجه دیگری نخواهد داشت. از کاری که کرده بود؛ پشیمان بود. تصمیم گرفت، وقتی پیاده شدند عذرخواهی کند و از دل مادر بیرون بیاورد.

صاحب سگ همچنان که سبد را روی رانهای گندهش گذاشته بود، با سگ خود شروع به صحبت کرد. بعد هم که متوجه نگاه مادر شد، گفت: «به نظرم شما را دوست داره.»

اما مادرش هیچی نگفت، یعنی که نه فهمید زن چی می‌گوید و نه قادر به حرف زدن بود. فقط مته کسانی که با موجود واگرداری روبرو هستند، مواظب بود سگ رویش نیپرد.

اتوبوس به ایستگاه بعدی که رسید، سگ کمی خودش را جابجا کرد. مادرش برای اولین بار تکانی به خود داد و عقب کشید. صاحبش چندبار سرش را ناز کرد و با مهربانی گفت: «آروم، صبر کن اتوبوس بایستد بعد پیاده می‌شیم.»

جوان می‌خواست به کمک مادرش برود و او را بلند کند، اما زنی که سگ داشت زودتر برخاست. مادرش هنوز در صندلی خود مته مجسمه نشسته بود. پسر به خودش تلقین کرد هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعد هم که اتوبوس ایستاد، برای اینکه آبروریزی نکند زودتر آمد بیرون. مادر آخرین نفری بود که پیاده شد. بعد هم همین که پایش به زمین رسید از همانجا با غیظ فریاد زد: «چرا این کار را کردی؟»

وانمود کرد چیزی نشنیده و راهش را گرفت و رفت. اما هنوز چند قدم نرفته بود صدای فریادی شنید. همینکه برگشت، فهمید دو تا جوان کیف مادرش را قاپ زدند و فرار کردند. تا خواست کاری بکند، همان سگ از بغل صاحبش پرید و پارس‌کنان در پی دزدها دوید. گرچه سگ چته‌اش کوچک بود، اما چنان پارس وحشتناکی

کرد که دزدها از ترس کیف را انداختند و فرار کردند. بعد هم سگ کیف را به دندان گرفت و کشان کشان نزدیک آن‌ها آورد. تندی دويد و سگ و کیف را برداشت، سگ را به صاحبش داد و چندبار تشکر کرد. بعد به سوی مادرش رفت، که روی پیاده ولو شده بود. با نگرانی پرسید چکارش شده است. مادر هیچی نگفت، بعد هم سعی کرد او را بلند کند. دستش را گرفت و خواست بروند روی نیمکتی بنشینند تا حالش جا بیاید.

عابرائی که جمع شده بودند، چون دیدند خبری نیست پراکنده شدند. مادر دستی به سرش کشید و فهمید روسری‌ش از سرش افتاده است. جوان برای دل‌جویی گفت: «نگران نباش، خودم یکی دیگه برات می خرم که بزرگتر باشه و بپسندی.» بعد برای اینکه بیشتر دلش را به دست بیاورد گفت: «همون سگ نداشت کیف‌تو بدزدن.»

مادر برگشت و با خشم سراپای پسرش را برانداز کرد. انگار با غریبه‌ی روبرو شده است. بعد هم با حالتی عجیب خواست وسایل کیف را روی پیاده‌رو بریزد.

منظور مادرش را نفهمید، اما چون دوباره تکرار کرد، از ناچاری در کیف را باز کرد و هرچه توی آن بود روی زمین ریخت. مادر خم شد و دسته کلیدش را برداشت و برخاست و از همان مسیری که اتوبوس آمده بود، راه افتاد.

جوان گیج شده بود. شتاب‌زده پرسید: «مگه نمی‌خواهی بری کلاس؟»

مادر جواب پرسش را نداد و به رفتن ادامه داد. جوان با عجله چیزهایی که روی پیاده‌رو ریخته بود جمع کرد و توی کیف ریخت و دنبال مادرش دوید و چندبار او را صدا زد. مادرش زیر لب گفت: «باید برم خونه.»

پسر همچنان که دنبال مادرش می‌آمد؛ گفت این فقط یک اتفاق بودو او هیچ تقصیری نداشته است، تازه حالا که ثابت شده دوست و دشمن چه کسانی هستند، نباید چشم‌هاش را ببندد و مته بچه‌ها قهر کند.

مادر باز هم گوش نداد و به طرز عجیبی راه می‌رفت. این بار ملتمسانه گفت: «مادر خواهش می‌کنم کیف تو بگیر و بریم کلاس بعد با هم صحبت می‌کنیم.»

اما بی‌فایده بود، حتی لفظ مادر نتوانست او را نرم کند. تنها به تلخی گفت: «اونو دیگه نمی‌خوام، پول‌هاشو وردار و کیفو بنداز دور»

نمی‌دانست چرا مادرش این کارهای عجیب را می‌کند. فقط امیدوار بود یک کم که بگذرد آرام شود. پس ساکت دنبالش راه افتاد. به زودی به جایی رسیدند که تاریک بود و نمی‌دانستند از کدام راه بروند. مادر با صدای گرفته‌ای گفت: «یه تاکسی برام بگیر و مرا برگردون خانه، بعد هم به عموت بگو بیاد بفرستم ایران سر خانه زندگی‌ام.»

او که جوش آورده بود دست مادرش را گرفت و داد زد: «مگه خونه و زندگی هم داری؟»

زن به هن‌هن افتاد. چنان برافروخته شده بود که تا حالا سابقه نداشت. «باشه می‌رم تو مملکت خودم آواره بشم، بهتر از این که تو غربت بمیرم.»

جوان دست مادرش را گرفت و با صدای بغض‌آلود گفت: «لااقل بیا بریم ایستگاه تاکسی، برا قلبت خوب نیس.»

اما مادر دستش را جدا کرد و یک‌واری به سوی کنار خیابان راه افتاد. انگار تلوتلو می‌خورد. جوان فهمید این بار موضوع جدی است. بار دیگر دنبال مادرش دوید و گفت: «مامان خواهش می‌کنم وایستا»

مادر ایستاد، اما تا خواست چیزی بگوید یک‌باره می‌چاله شد و روی پیاده‌رو افتاد. جوان گریه‌کنان بالای سرش خم شد و او را بغل کرد. دید صورت مادرش سیاه شده و با چشمان گشاد به او زل زده است. گویی دنبال چیزی می‌گردد. دست آخر چند بار پلک زد و آنجا بود که تنها سفیدی آن دیده شد. گریه‌کنان گفت: «مادر... مادر چت شده؟»

اما وقتی فهمید تکان نمی‌خورد، با صدای بلند فریاد زد و کمک خواست. اما خودش هم به زور صداش را شنید. نگاهی به اطراف انداخت. کسی دیده نمی‌شد، تنها روشنایی چراغ‌هایی از دور سوسو می‌زد. برخاست و به سوی روشنایی دوید. چشمان اشک‌آلودش نگاهش را تار کرده بود. هم چنان که می‌دوید، احساس کرد چراغ‌های دور ستاره‌هایی هستند که چشمک می‌زدند و او را به سوی دنیای جدید فرا می‌خوانند.

انوشک*

به عباس معروفی

نیم‌رخ مهرهرمز در پرتو سپیدی پگاهان روشن شده بود و زخم کوچک روی پیشانی‌اش می‌درخشید. زخمی که باعث و بانی‌اش انوشک بود. نخستین بار که خواست سوارش شود؛ ناآرامی کرد و سم‌پرانی. مهرهرمز خیره‌تر از آن بود که پس بکشد، چنان پای‌فشرده که پدربزرگ به میرآخور اشاره کرد او را نزدیک بیاورد.

سراسر دشت از علفزار سبز و گل‌های سرخ لاله پوشیده شده بود، چنان‌که با اندک نسیمی موجی از عطر و گرما سرازیر می‌شد. مهرهرمز آرام نزدیک شد و پوست سیاه و براقش را دست کشید. بال‌های آشفته‌اش روی گردنش یله و ماهیچه‌هاش کشیده شدند. هم‌چنان‌که او را نوازش می‌کرد، برگشت و فریاد زد: «پدربزرگ! پوستش همچون مخمل نرم و براق است.»

• - جاوید و نامیرا

انوشک گویی شنید، سرش را راست کرد؛ لرزه‌ای به پوستش داد و آماده جهیدن شد. میرآخور سفت نگاهش داشت. مهرهرمز با یک جهش پرید و چنگ انداخت توی یال‌های افشانش. انوشک از جا کنده شد و میان دشت به تاخت درآمد. پدربزرگ و میرآخور با نگرانی، سواره از پی او تاختند. مادربزرگ از ترس لب فرو بسته بود. من نیز خودم را باخته بودم. زمان درازی که برای همه کشنده بود، گذشت تا مهرهرمز را با چهره خون‌آلود آوردند. انوشک او را از پشت خود پرت کرده و پیشانی‌اش شکسته بود. پس از آن مادربزرگ نخواست مهرهرمز سوارش شود، می‌گفت سیاه است و بدشگون. مهرهرمز اعتراض کرد: «اما او انوشک است.»

مادربزرگ نالید: «نامش انوشک است، اما سوارش را می‌میراند.» پدربزرگ به میرآخور زنه‌ار داد کسی به انوشک نزدیک نشود. اما مهرهرمز که شیفته‌اش شده بود، دور از دیگران به او سر می‌زد. تا این که به سرش زد؛ بار دیگر از او سواری بگیرد. خواست برایش کمی شیرینک بیاورم، می‌دانست کسی به من بدگمان نمی‌شود. تندی رفتم و مشتی شیرینک آوردم. هر دو به آرامی به ستورگاه رفتیم. انوشک با چشمان سرخ و آتشین به ما نگریست. آرام و نجیب. گویی از کاری که کرده بود پشیمان است. مهرهرمز کمی گردنش را نوازش کرد و. با دست دیگر شیرینک‌ها را به دهانش نزدیک کرد. چندبار آن را بویید و بعد با لبان کلفت و لرزنده‌اش آن‌ها را در دهان فرو برد. دریافتم اکنون رام و گوش به فرمان شده است، برای همین من هم خواستم دستی به پهلویش بکشم. مهرهرمز چیزی نگفت. به آرامی نزدیک شدم. او هم دریافت می‌خواهم نازش کنم، چون گوش‌هایش که کج شده بود، راست کرد و خودش را به سویم یله داد. به

آرامی بر تنش دست کشیدم. به راستی که مهرهرمز راست می گفت؛
 پرزهای پوستش به نرمی مخمل بود. ماهیچه ها ورزیده اش را چنان نوازش
 کردم که خوشش بیاید. انگار با من بیشتر آشنا بود. آهسته در گوشش پیچ
 کردم: «به مهرهرمز سواری می دهی؟»

پوزه اش را برگرداند و لفافی کرد. انگار می خواست بیشتر بداند. تندی
 گفتم: «دوست دارد سواری شود تا مانند تو انوشک شود.»

بار دیگر سرش را جنباد که باید سوار کار نیکی باشد، این بار گفتم: «و
 سوارکار ماهری است، می تواند بدون زین سواری بگیرد، یا زیر شکم
 برود، به پهلوی راست و چپ تو بیاویزد و تا هر جا بتازی او هم با تو بتازد.»
 چند بار سرش را به چپ و راست چرخاند و در پی آن شیهه ای کشید.
 انگاری از شنیدن سخنانم خشنود شده است. تندی رفتم در ستورگاه را باز
 کردم. مهرهرمز با یک خیز پرید روی انوشک و به میان دشت تاخت. ناگاه
 صدایی شنیدم: «کنون ما با هم هستیم و هر دو انوشک خواهیم بود.»

آرمان بریاد رفته یک چریک

ساعت هفت مینی بوس کارخانه مرا با دیگر کارگران نزدیک ایستگاه سراب پیاده می کند. برای چندمین بار دستم را روی جیبم می گذارم. از لمس چیزهای توی جیبم گرم می شوم و سردی هوا را حس نمی کنم. حکم استخدامی رئیس حسابداری کارخانه به همراه یک چک تضمینی. گرچه الان فقط کمی پول خُرد و چند تا بلیط اتوبوس دارم، اما فردا می توانم چک را نقد کنم.

می اندازم تو پیاده رو تا خودم را به میدان شهدا برسانم. ناخودآگاه قدم هام را تند می کنم. احساس می کنم سروصدای گوش خراش ماشین ها و فریاد دست فروش ها، نه تنها آزار دهنده نیست، که برایم خوشایند است. صداها را همه هم آشنایی می شنوم. انگار صدای مردمی است که مرا تشویق می کنند و بوق ماشین ها به نشانه جشن و شادی است. حتی نور تئوهای فروشگاه ها مانند ستاره هایی هستند که چشمک می زنند و مرا به دنیای جدید فرا می خوانند.

نمی دانم چقدر می گذرد که سعی می کنم بخود بیایم. از اولین کیوسک روزنامه فروشی، روزنامه ای می خرم و راه می افتم و خودم را به ایستگاه اتوبوس می رسانم.

در ایستگاه گروهی مسافر مانند دسته‌ای زنبور در حال وزوز هستند. به آن‌ها نزدیک می‌شوم. کارگری با دیدن قیافه پرسنده‌ام پیش می‌آید و سر صحبت را باز می‌کند. می‌گوید آخرین اتوبوس آزاد شهر چند لحظه پیش حرکت کرد. حالم گرفته می‌شود. نه پولی دارم تاکسی بگیرم، نه توان اینکه توی سرما آن همه راه را پیاده گز کنم. اما باز همان کارگر خیالم را راحت می‌کند. هنوز یک اتوبوس دیگر هست که به قاسم‌آباد می‌رود. تصمیم می‌گیرم آن را از دست ندهم، لااقل می‌توانم تا نزدیکی خانه بروم. دوباره همان احساس شیرین به جانم می‌نشیند.

اتوبوسی قراضه و اسقاطی میدان را دور می‌زند و نزدیک می‌شود. مسافران گله‌وار یورش می‌برند. نمی‌خواهم شتاب کنم. چه باک صندلی خالی بهم نرسد. بگذار تمام راه بایستم. امشب هر چقدر هم سخت بگذرد تحمل خواهم کرد، از فردا با تاکسی می‌روم، شاید هم ماشینی دست و پا کردم. برخلاف تصور همان کارگر تو ایستگاه؛ صندلی بغل دستی‌اش را برایم نگه می‌دارد. پهلوی او کنار پنجره می‌نشینم. این بار بیشتر ورننداش می‌کنم. دستانی زمخت و پت و پهن با چهره‌ای خشن و عبوس دارد؛ وسایلی هم دارد که توی گونی کرده و جلو پاش گذاشته است. هنوز هم نمی‌خواهم باهاش صحبت کنم، روزنامه را بیرون می‌آوردم و سعی می‌کنم زیر نور کم‌سوی لامپ‌های اتوبوس؛ تیت‌های آن را بخوانم. بیش از هرچیز سرمقاله روزنامه نظرم را جلب می‌کند. مقاله‌ای تند و آتشین در باره وضعیت مشقت بار زندگی کارگران، آنهم در صفحه اول: «عجیبه!» چگونه نویسنده جرئت کرده چنین مقاله انتقادآمیزی بنویسد!

اما این موضوع دیگر برایم کششی ندارد، فایده آن چیه؟ زندگی در چنین دنیایی برایم مرده است. حالا باید از شرایط تازه به هیجان بیایم. روزنامه را تا می‌کنم و توی جیب می‌گذارم.

اتوبوس مملو از مسافر شده است. همه خاموش و بی صدا تو خودشان فرو رفته‌اند. همه جایشان تنگ است. همه اندوهگین هستند. همه سرگردان هستند. همه خسته هستند. همه تسلیم هستند. تک توکی هم که می‌خواهند ثابت کنند هنوز می‌توانند حرف بزنند، صدایشان پس از اینکه از دهانشان بیرون می‌آید با هورهور موتور قاطی می‌شد و همه‌همه گنگ و نامفهومی بگوش می‌رسید.

اتوبوس پت پت کنان و زوزه کشان راه می‌افتد، تا مسافران گریزان را از میان خیابان‌های تیره و محوی که با نوری کدر روشن شده است، به سوی مقصد همه روزه‌اش ببرد. چه خوب شد عاقلی کردم و پیشنهاد ممد را پذیرفتم. اگر لجبازی کرده بودم، یکی مته اینا بودم.

«دروازه قوچان ...»

یاد سوغاتی شاد می‌افتم. به که چه سکرآور است. سال‌ها بود که نتوانسته بودم آن را تجربه کنم، تا اینکه دو هفته پیش رفتم به جشن ممد. میهمانی تو باغی بیرون شهر بود، میز و صندلی‌ها را وسط باغ چیده بودند، همه جا غرق نور بود. پیشاپیش آن‌ها میز بزرگی بود که رویش همه گونه خورده‌ی و نوشیدنی دیده می‌شد. تا توانستم نوشیدم، چنان زیاده‌روی کردم که ماندم چگونه برگردم. ممد همه چیز را فهمید، دستم را گرفت و سوار ماشینش کرد. تو راه زمزمه‌ها تو گوشم خواند. از آینده‌ام، اینکه تا کی می‌خواهم بیکار باشم، تا کی با فقر و نداری بسازم. آنوقت از صاحب کارخانه گفت، چه انسان نیکی

است. با وجودی که توی عمرم مانند آن شب از زندگی لذت نبرده بودم؛ پیشنهادش را نپذیرفتم. نسبت به آن احساس خوبی نداشتیم. اما دست بردار نبود؛ هر چند روز یکبار زنگ زد، بارها تو گوشم خواند تا دیشب تسلیم شدم. اتوبوس ایستاد، با باز شدن در هوای تازه و خنک سرید تو. هوای خنک کمی حالم را جا آورد و دچار خلسه شدم. چند نفری پیاده شدند، اما چند برابر آن سوار شدند.

اما دیگر چه اهمیتی دارد؟ آیا باید تا آخر عمر خودم را با این افکار عذاب دهم؟ چرا نتوانم مانند دیگران زندگی کنم؟ کجا هستم؟ میدان بار! ایستگاه بعدی اداره کار است و بیشتر مسافران پیاده می شوند. مهم اینست که سرنوشتم از امروز رقم خورده است و آدم دیگه ای شده ام. چه دیوانه بودم. کدام یکی قدرم را دانستند. همین که بغل دستم نشسته! او کیه؟ پرولتاریا! من که بودم؟ یک چریک. هوادار اونا! عاشق زحمتکشان. مرده شورش را بیرد، به درک، خب دیگه، از این به بعد خرّوشخوانی وجود نداره.»

«داره کار... اداره کاراش پیاده بشن.»

باز دستم را می گذارم روی جیبم، وجود پول را از روی لباس حس می کنم. راستی چقدر سخت بهم گذشت، چه سال ها که با آرمان هام زندگی کردم؛ آرمان هایی که دست و بالم را بسته بود، چه کارهایی که نکردم. مثل آن روزی که تو خانه تیمی برنامه ریزی کردیم؛ توی کارخانه ای اعتصاب راه بیندازیم. اما صاحب کارخانه اعتصابیون را سرکوب و چندتایی را لت و پار کرد. بابای ممد یکی از اونا بود. قرار شد کار او را بسازیم. قرعه به نام من افتاد. ممد هم داوطلب شد. یوزی دست من بود و ممد با موتور بیرون انتظار کشید. جوراب سیاهی سرم کشیدم و رفتم تو دفترش. بدنم از التهاب

می سوخت. قبضه سرد اسلحه دستم را خنک کرده بود. نگهبان جلویم سبز شد، مجبور شدم با ته اسلحه به سرش بکوبم، بعد خودم را انداختم تو و لوله اسلحه را بسوی کارخانه دار گرفتم. پیش از آنکه شلیک کنم مردنش را حس کردم، کمی درنگ کردم، اما نمی دانم چی شد که اسلحه را بالا بردم و همه خشاب را روی شیشه های در و پنجره خالی کردم. با اینکه همه چیز به سرعت گذشت اما کارخانه دار فهمید، نگاهی با حق شناسی بهم انداخت، از هول نتوانستم قیافه اش را بخاطر بسپارم. تند زدم بیرون و پریدم رو موتور روشن. ممد گاز را گرفت و مثل برق از بین ماشین ها فرار کردیم. عجب تجربه ای بود، چه گران تمام شد. راستی زندگی چه لذتی دارد، مرگ است که وحشتناک است. چه خوب شد کارخانه دار کشته نشد. اما قیافه اش چه شکلی بود؟ قامتش به یادم مانده، اما چهره اش نه، چنان دستپاچه و منگ بودم که نتوانستم چهره اش را در ذهنم ضبط کنم. فقط چیزهایی مبهم و گنگ برایم ماند.

«بند جیم... بندجیم جا نمونی؟»

آه، از این واژه بیزارم، چقدر سین جین شدم؛ چقدر کتک خوردم، چقدر شکنجه شدم. بارها مرگ را آرزو کردم، اما توانستم همه چی را تحمل کنم، استقامتم باور نکردنی بود. برای همین مجبور شدند دست از سرم بردارند. اما شبی دیر هنگام آمدند سراغم، از سلول آوردنم بیرون. روی سرم کیسه ای کشیده بودند تا چیزی نبینم. بیرون خنک بود. بادی خنک می وزید، بادی که یکریز کم و زیاد می شد. نه جایی را می دیدم و نه صدایی می شنیدم. فقط باد خنک بود و تاریکی. فهمیدم پایان خط است. نخواستم خودم را

بیازم. بیش از هزار بار آن لحظه را پیش بینی کرده بودم. سینه‌ام را صاف کردم و با همه وجود هوا را تو سینه فرو دادم. هوای خنک و تازه از میان پارچه گذشت و با بوی زُهم چرک‌آلود آن درهم آمیخت و سرم را بدوران انداخت. کاش می‌توانستم کیسه سیاه را بردارم، تا آسمان را ببینم، ستاره‌ها و شاید ماه را. در تخیلم تصور کردم آسمان یه جنگل ستاره دارد. اما فقط تاریکی بود و سکوت. نه، باد هم بود. باد خنک با زوزه رمز‌آلود؛ دیگر هیچی. بنظرم رسید دنیا مرده است. بی سروصدا و به آرامی همراه آنها رفتم. در فاصله‌ای که برایم طولانی گذشت؛ وادارم کردند کنار دیوار بایستم. همانجا بود که زندگی پیش چشمانم زنده شد. دیگر دیدگانم تاریک نبودند. همه چیز و همه کس را می‌دیدم. خانواده‌ام، دوستانم و مردم. اما بیش از همه خودم را. گذشته‌ام را و صداهایی که در گوشم داد می‌زد: «می‌خواهی خودت را بکشتن بدهی؟ قهرمان شوی یا شهید! آرمانی است اما به همان اندازه بچگانه و غیر ضروری. شاید هم احمقانه.»

احساس کردم هیئت هولناک مرگ روی وجودم سنگینی می‌کند. زانوهایم تاب مقاومت نداشتند، بسختی خودم را سرپا نگه داشتم. آنجا بود که پرسش‌هایی جوراجور اندیشه‌ام را پریشان کرد: «چرا زندانی شده‌ام؟ چرا می‌خواستم کشته شوم؟ چرا مردم مرا نمی‌خواستند؟ چرا فراموشم کرده بودند؟ چرا... چرا؟»

نه می‌توانستم بفهمم و نه حتی حدس بزنم. اما حس کردم قاب آرمانم ترک برداشت. گرچه پیش از آن درز کرده بود، همان روزی که به کارخانه‌دار شلیک کردم، اما حالا داشت می‌شکست، صدای شکستن آن را می‌شنیدم. صداهایی که پرسش بود؟ نمی‌دانستم! پاسخ بود؟ نمی‌دانستم! توصیه بود؟

نمی‌دانستم! پند و اندرز و پشیمانی وترس؟! باز هم نمی‌دانستم. هیچی نمی‌دانستم. تنها صداها را می‌شنیدم. صداهایی که از عمیق‌ترین و تحتانی‌ترین لایه‌های ذهنم پرتاب می‌شدند و با گذر از سوراخ‌های ردای سرخم و شکاف‌های شکسته قاب آرمانم، به جان و روانم می‌نشستند: «همین که با خلوص نیت تا اینجا آمده‌ای امتحان خودت را پس داده‌ای. هرکس توانی دارد، تو سهم‌ات را انجام داده‌ای. تلاش‌ات را کرده‌ای. دین‌ات را ادا کرده‌ای. اصرار بیش از این بی‌معناست. پافشاری بیش از این کله شقی است. فقط خود را نابود خواهی کرد.»

اگر چندسال پیش بود، لحظه شماری می‌کردم زودتر جانم را نثار آرمانم کنم. حتی اگر چند ماه پیش بود، باز هم شانس فکر کردن به روان خسته‌ام نمی‌دادم. اما در آن لحظه احساس کردم ردای سرخم قاچ‌قاچ شده اند. ترک‌های قاب آرمانم بزرگ شده‌اند، آنقدر که فقط به یک تلنگر نیاز دارد؛ تا فرو بریزد. تا مثل بخار در هوا محو شود. می‌دانستم زمان کمی پیش رو دارم، کمتر از آنچه که فکرش را بکنم. نباید بیش از این معطل کنم. وگرنه در تیرگی مرگ گم خواهم شد. همراه آرمانم فراموش خواهم شد. صبر نکردم، چشمان بی‌رمقم را از گذشته فرود آوردم تا به جستجوی فردا بپردازم، نفسم را در سینه حبس کردم و خودم را رها کرد.

«ساختمان‌های مرتفع... مرتفع، نبود؟»

«چرا... پیاده می‌شیم!»

از فکر بازگشت به زندگی بدنم گرم شد. دیگر خنکی باد آزار دهنده نبود. احساس کردم باد اندیشه‌های ناپاک را کند و با خودش برد. چنان خود را آزاد

و رها دیدم که با وجود سنگینی سایه هراسناک مرگ روی سرم، دیگر نگران نبودم. فقط احساس رهایی و رضایت خاطر و دیگر هیچ. برای این که دیگر به گذشته فکر نکنم، از شیشه اتوبوس خیابان را نگاه کردم، یکباره چشمم به ماشین بنز مدل بالایی افتاد و منشی کارخانه را دیدم بغل دست راننده نشسته و با او گرم گفتگو است. شاد و شنگول، مانند صبح که رفتم پیش ممد. کم سن و سال نیست، اما حرکاتش و لحن صدایش کودکانه است. انگار مقید به هیچی نیست. زیبا و طناز، تره‌ای ازموهای مش شده‌اش از زیر روسری بیرون آمده بود، بدون اینکه آنرا پنهان کند با لبانی گوشتی و سرخس بهم خیره شد.

«با ممد کار دارم.»

«آقای مهندس؟»

خندهام گرفت. با خودم گفتم، ممد که دانشگاه نرفته. حتی دیپلم نداره! اما هیچی نگفتم. همینکه رفتم تو، مهندس صدایش زد. جدی گرفت، بعد هم گفت دیگه نباید بهش بگویم ممد، بخصوص پیش منشی؛ وگرنه روش حساب نمی‌کنند.

اما منشی تو اون ماشین گران‌قیمت چکار می‌کنه؟ اصلا راننده کیه؟ مگه ممد نگفت مجرده! خوب به من چه! اما چقدر قیافه راننده برام آشناست؟ چیزهای گم شده‌ای تو ذهنم پیدا می‌شود. چیزهای مبهم و گنگ! نمی‌دانم چی! اما مرا به گذشته پیوند می‌داد. چشم‌ام را بستم و به خودم فشار آوردم. بی‌فایده است. چیزهایی تو مغزم وول می‌خورد، اما شکل نمی‌گرفت. تکه تکه تصاویری آشنا تو ذهنم نقش می‌بست، اما نمی‌توانستم چیزی

بفهمم، مثل ظرف چینی پرتش و نگاری که از بلندی بیفتد و تکه تکه شود، بعد نتوانی آن ها را دوباره بهم بچسبانی.

دوباره به بیرون نگاه کردم، اما ماشین بنز گازش را گرفته بود و از اتوبوس جلو زده بود. باز یاد حرف ممد افتادم: «آقا خودشان سفارشت را کرده.»

«آقا؟»

خندید. «خودتو به اون راه نزن!»

بعد مرا برد تا کارخانه را نشان دهد و با کارمندان و سرکارگران آشنا کند. کارگران را لایق معرفی نمی دانست. خواستم اعتراض کنم، ممد... مگه ما نبودیم که با شنیدن اسم پرولتاریا رگ گردنمان باد می کرد. اما هیچی نگفتم. دست آخر دفتر کارم را نشان داد. بعدازظهر بود که دوباره آمد تو اتاقم. لبخند پت و پهنش را تو صورتم ول داد و گفت کار دارد و باید برود شهر؛ و گر نه با ماشین خودش مرا می رساند. بعد یک چک درشت تپاند تو جیبم و گفت:

«شاید لازمت بشه.»

تا خواستم اعتراض کنم، ادامه داد: «تترس اولین حقوقی که گرفتی پشش بده»

«شهر جدید... شهر جدید نبود؟»

«بابا اینجا شهر جدید، همشون ماشین دارن؛ کی با اتوبوس میاد.»

«شهر جدید چیه، بگو اسرائیل شهر!»

شهر جدید یا اسرائیل شهر! هیچکدامش به من مربوط نیست. سرمایه داران و زحمتکشان همیشه بوده اند بعد از این هم خواهند بود. چیزی که مهم است چند ایستگاه دیگر نزدیک پل استقلال پیاده شوم، به خانه بروم و زندگی جدیدم را جشن بگیرم. اما نمی توانستم راننده ماشین بنز را فراموش کنم. او

هم مرا ول نمی کرد، یکریز می آمد و زل می زد تو چشمم. یکباره جرقه خفیفی تو مغزم زده شد و نور کم سویش گوشه ای از افکار تاریک ذهنم را روشن کرد. بی شک خودش است. هنوز تو بند بودم که شنیدم ممد را آزاد کرده اند. اول اعتصاب را شکست، بعد شد مدیر کارخانه.

از فهمیدن این موضوع احساس غریبی بهم دست داد. گویی از بلندی سقوط کرده ام. چنان سست شدم که دستم از روی جیبم شل شد و روی پاهایم افتاد. ناامیدانه سرم را به شیشه تکیه دادم. بعد هم افکار عذاب آور و یاس آور اندیشه ام را پریشان کرد.

کمی که گذشت فهمیدم میان عذاب کنار گذاشتن آرمانم و وسوسه زندگی تازه گرفتار شده ام و مفری برای رهایی ندارم. با اینکه هنوز شیفته زندگی تازه بودم، اما آن احساس ملنگ و شیرین تا حد زیادی رنگ باخته بود. بدتر از آن هرچه می گذشت بیشتر آزرده خاطر می شدم.

همچنان که با خودم کلنجار می رفتم، احساس کردم مسافران با خشم بهم خیره شده اند. حتی پنداشتم کارگر بغل دستی ام با تنفر بهم نگاه می کند. گونه هام از داغی می سوختند. صورتم را به شیشه چسباند. چشمم به تصویرم افتاد که محو و کدر در شیشه منعکس شده بود. تصویرم با تکان های اتوبوس عقب و جلو می رفت و بزرگ و کوچک می شد. آیا این چهره من است؟ همان که روزی روزگاری عاشق زحمتکشان بود، همان که از سرمایه دارها بیزار بود، همان که حاضر بود خودش را برایشان فدا کند. نه... نه؛ این چهره من نیست، فقط شبیه من است. انگار کسی ماسکی زده تا مرا فریب دهد. درسته این چهره یک نیرنگ باز است؛ چهره یک حسابگر. هر چین و چروکش، هر شیارش بوی فریب و دروغ می دهد. از شدت خشم

خواستم با سر بزنم تو شیشه و آن چهره دلک را نابود کنم. اما نتوانستم. عرق سردی به بدنم نشست و تنم مورمور شد. با درماندگی مشتانم را گره کردم و نالیدم: «خدای من؛ چکار باید می کردم؟ تا آخر عمر با بیچارگی زندگی می کردم، یا تو زندان می پوسیدم؟ اصلاً چرا گذاشتی به این راه کشیده بشم؟ مگر من عاشقت نبودم؟ مگر عاشق زحمتکشان نبودم؟»

«پل...! پل استقلال، جا نمونی؟»

بخود آمدم و با سختی برخاستم. از اتوبوس پیاده شدم و انداختم تو پیاده رو. هوا سردتر شده بود، اما سرما را حس نمی کردم. بدجوری درمانده شده بودم. پاهایم کشش رفتن نداشت. خودم را رساندم روی پل؛ کمی ایستادم تا در باره خودم داور می کنم. باز گذشته ام جلوی چشمم مجسم شدند. جوانی ام، آرمان هایم، همنوایی ام با محرومان، تنفرم از ستمگران و همه اندوه و نگرانی و غصه هام دوباره زنده شدند. بدتر این که به کجا رسیده بودم. می دانم تنها یک شبانه روز، فقط ظرف بیست و چهار ساعت چنین سقوط کردم. حتی روزی که تن به اعتراف دادم، چنین احساس درماندگی نکرده بودم. اما یک باره چکار کردم، با یک تلفن کذایی خودم را فروختم. چه کم بها هم فروختم. شدم وسیله دست کسانی که تا دیروز آن ها را دشمن می شمردم؛ تا مانند بازیچه ای به هر سویی پرتابم کنند؛ مانند اسباب بازی هر زمان در خدمت یکی باشم؛ تا روزی که عمرم بسر رسد.

نگاهی به زیر پایم انداختم، ماشین های بزرگ با سرعت زیاد از جاده می گذشتند و صدای کر کننده آن ها توی سرم فرو می رفت. ماشین هایی که با سرعت زیاد نزدیک و با همان سرعت دور می شدند. لحظه ای تصمیم گرفتم خودم را با سر از روی پل وسط جاده پرت کنم. با خودم گفتم بگذار

صدای ترکیدن مجسمه‌ام را همه بشنوند. بگذار بدنم له و لورده شود. بگذار ماشین‌های بارکش با لاستیک‌های غول پیکر از روی لش مرُدارم رد شوند. بگذار تکه‌های له شده جسمم؛ دور چرخ‌های کامیون یا تریلی بارکشی بیچد. بگذار ذره‌های کوچک مغزم، قلمم، دل و روده‌ام به اسفالت سرد جاده بچسبد و ماشین‌ها دیگر اثری ازش باقی نگذارند. این همان پاداشی است که مستحق آن هستم.

اما شهامتش را ندارم، توان هیچ کاری ندارم، تنها می‌توانم بگیرم و اشک بریزم. بعد هم دچار تهوع و سرگیجه می‌شوم. سرم را خم می‌کنم و با چشمان بی‌رمق بالا می‌آورم. احساس می‌کنم کسی در گوشم زمزمه می‌کند: «خودکشی بی‌فایده است! حتی اگر خودت را به هزاران تکه کنی، همان طور که تسلیم مرگ شدن در گذشته بیهوده بود. شاید بتوانی رنج بکشی، آنقدر که پاک شوی، آنقدر که پالوده شوی و خودت را برای زندگی تازه آماده کنی.»

کسی تکانه می‌دهد، همینکه برمی‌گردم پیرمرد کارگر تو اتوبوس را می‌بینم که با لبخندی صمیمی می‌گوید: «کمک لازم نداری؟» از دیدن او یکه می‌خورم، گویی ماموری است که در لحظه انجام جرم می‌خواهد دستگیرم کند. دستم را می‌کشم و به تندمی می‌گویم: «نه، فقط کمی حالم بد بود و بالا آوردم.»

اما چرا باید به او توضیح بدهم. رویم را بر می‌گردانم و آن کارگر را با پل و جاده و ماشین‌هایش رها می‌کنم و می‌روم. با ناامیدی و آهستگی از آنجا دور می‌شوم. خودم را بیچاره و ناتوان می‌بینم، حس می‌کنم تنها شده‌ام. سال‌ها پیش هم چنین حالی بهم دست داده بود، اما همین که عاشق شدم، از

نیروی شگرفی سرشار شدم و توانستم سختی‌ها را تحمل کنم. پس چرا حالا عشق برایم مرده و خودش را از من دور کرده است؟! اما نه! او خودش را به من نشان می‌داد، این من بودم که او را نمی‌دیدم. به تندی برمی‌گردم. پشت سرم را نگاه می‌کنم. اما آن کارگر رفته بود، با این حال همه چیز برایم با معنا می‌شود. پس او نزدیکم است. جایی خوانده بودم خداوند همیشه نزدیک مردم است، نزدیکتر از شاه‌رگ گردن. چند بار نفس عمیق می‌کشم، نسیم خنک کمی از رنج و درد تلخ‌کامی‌ام را دور می‌کند. بعد هم که از پل می‌گذرم و به سوی آزادشهر نزدیک می‌شوم، از اعماق وجودم اشتیاق زندگی با مردم محروم و تباه شده برایم زنده می‌شود، همان احساسی که سال‌ها پیش با آن زندگی کرده بودم. با اینکه آهسته می‌رفتم و می‌دانستم به این زودی به خانه نمی‌رسیدم. اما با صدای گفتم: «چه باک بالاخره شب تیره به پایان می‌رسد و سپیده خواهد زد.»

تغزیر

راضیه زن جوان سبزه‌ای که چادر نماز گل‌دارش را گرد خود پیچیده بود و می‌لرزید، برای چندمین بار چشمان نم‌ناک سرخس را به هم زد و زیر لب دعا کرد: «یا ثامن‌الائمه، یا ضامن آهو، ضامنم شو، آزادی مو از تو مُخوام. پیش در و همسایه رسوام نکن. خودت مُدونی که گُل خوردم. قسم مُخورم دیگه نگاه به نامحرم نکنم. شاهد بودی همش تقصیر شوکت بود. او بود که وسوسه‌ام کرد. دست آخرهم زرنگی کرد و خودشو کنار کشید و تنها و بی‌کس؛ انداختم اینجا. ای آقا، ای پسر موسی بن کاظم، نثار شووم بفهمه و آبروم بره!»

ناگهان در اتاق باز شد و دخترکی سیزده چهارده ساله‌ای را تو اتاق هُل دادند و دوباره در بسته شد. دخترک همان‌جا نزدیک درِ مِرو زمین افتاد و شروع به گریه کرد. زن‌های تو اتاق ساکت نگاهش کردند. مدتی گذشت دخترک توانست گریه‌اش را فرو بخورد، اما با این حال آرام نشد و شروع به هق‌هق کرد. راضیه از ترس به موکت کثیف و پر از لک چشم دوخت. اما از صدای پیرزن سیه‌چرده؛ به خود آمد: «بی‌مروتا دختر مردم رو آش و لاش کردن و انداختنش اینجا!»

پیرزن از دیشب تا حالا گوش او را خورده بود. با اینکه دیگران با او هم کلام نمی‌شدند، اما دست بردار نبود. این بار هم چون کسی بهش توجه نکرد، آمد

نزدیک زن جوانی که مانتو زرشکی و روسری نازکی داشت و گفت: «مگه نه طفل معصومو شلاق زدن، پس چرا ولش نمی کنن بره؟»

زن جوان هم چنانکه آدامس می جوید و تندتند موهایش را تو روسری فرو می کرد، با بی حوصلگی جواب داد: «آخه سنش کمه، بایس تحویل پدر و مادرش بدن، شاید هم با پسری که همراهش گرفتن عقدش کنن!»

«اگه مخواستن عقدشون کنن، پس چرا شلاقش زدن؟»

زن جواب نداد و تو خودش رفت. با این حال پیرزن ساکت نشد و با خودش غُر زد: «بنا فردای قیومت چه جوری جواب خدا رو میدن؟! الهی خیر نبینن که مردمو گرفتار کردن!»

باز هم کسی توجه نکرد، همگی اندوهگین و هراسان به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. هیچ کدام نمی دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. تنها دخترکی که شلاق خورده بود تا حدی خیالش راحت بود، برای همین با شنیدن حرف های پیرزن، برای اینکه خودش را خالی کند، هق هق گریه اش بیشتر شد. پیرزن دوباره غُرولند کرد: «اگه بخوان مَو را برا یه نخود تریاک شلاق بزنی درجا سقط مُشُم، پنجاه ساله که حَب مخُورم. اما هیشکی بازخواستن نکرده. بخدا، به فاطمه زهرا مشغول ذمه بچه های یتیم می شن اگه دس روم بلن کنن.»

زن جوان مانتویی برای اولین بار از حرف های پیرزن تحریک شد و تندی گفت: «مَو که از شلاق خیالم نیس، دفعه اولم نیس شلاق مخُورم. فقط خدا خدا مکنم زندان نرم. جریمه هم باکم نیس! چند تا مشتری مایه دار همه چی رو تلافی مکنه.»

دوتا زن چادری که هر دو جوان بودند و سر و وضعی مرتب داشتند و از دیشب تا حال چند بار گفته بودند تو یک میهمانی مختلط دستگیر شده‌اند، وارد صحبت شدند. یکی از آن‌ها لرزان رو کرد به زن مانتویی و گفت: «چند درصد امکان داره مارو هم شلاق بزنن؟ آخه ما فقط مهمون بودیم!»

زن مانتویی نگاهی از حسادت به آن‌ها کرد و گفت: «اگه پول و پله دارن و سر کیسه رو وا کنین، خیالتون تخت بشه از شلاق خبری نیست.»

یکی از زن‌ها تند گفت: «آره... داریم!»

اما این حرف به زن مانتویی برخورد، شاید هم احساس کرد پول‌هاشان را به رخس می‌کشند، برای همین با بدجنسی دنبال حرفش را گرفت: «اما بشرطی که شانس بیارین قاضی لنگ و افلیجه گیرتون نیفته، چونکه شلاق رو شاخشه. یک وقتی چند ماه پیش، برام پرونده سازی کردن، رفتم پیشش و بهش التماس کردم؛ حاج آقا نفهمیدم، دفعه اولم بود. گول خوردم. یه پولی بگیرن و بذارین برم. اما واه! واه! کاش اینو نگفته بودم. هنجی لجش گرفت که دوازده ضربه دیگه هم روش گذاشت.»

راضیه که گوشه اتاق نشسته بود و ساکت گوش می‌داد، زیر لب نجوا کرد: «چه فرق مکنه قاضی کی باشه! ای خدایا خودت مدونی که مَو نه پول دارم نه آشنا و پارتی. مَو اینجا غریبم، هر قاضی بود فقط یه مهری تو دلش بنداز تا زندونیم نکنه یا ضامن نخواست. اگه شووم بفهمه تا آخر عمر نمیتونم تو چشاش نگاه کنم. باز تو رو شکر که دیروزی پیش از اونکه بُرم خونه شوکت، بهش گفتم شاید شب نیامدم و خونه اونا خوابیدم.»

صدای مأموری از لای در شنیده شد که زنان چادری را صدا زد. راضیه کمی هیجان زده شد. می‌دانست بعد از آن نوبت اوست. چون دیشب وقتی به

بازداشتگاه آمد آن زن ها بودند، اون دختره هم بود، اما پیرزن را بعد آوردند، زن ماتتویی را هم آخرهای شب آوردند. از زن ماتتویی هیچ خوشش نمی آمد، از دیشب تا حالا چند بار خواسته بود باهاش صحبت کند، اما محل نگذاشته بود. او هم مثل شوکت حرف می زد. هنوز صدای شوکت تو گوشش زنگ می زد که با لفظ قلم می گفت: «مگه دوست نداری آداب و معاشرت یاد بگیری. خب باید با میهمان ها صحبت کنی و بگی و بخندی. همین پرویزخان چندبار خواست تو را به رقص دعوت کنه، اما تا خواست پا پیش بذاره، رفتی تو آشپزخانه و خودتو قایم کردی.»

آن وقت او از شرم و خجالت سرش را انداخت پایین. بعد دستشو گذاشت زیر چانه اش و به آرامی سرشو بالا آورد و گفت: «تو کار نداشته باش، من خودم شما را با هم آشنا می کنم. بعد می فهمی چقدر بهت خوش می گذره.»

هیچ نفهمید چرا راضی به اینکار شد؛ انگار یکی عقلش را دزیده بود. دوباره با خودش زمزمه کرد: «مُو که پول نمُخواستم، درسته که کَلب غلام درآمدش زیاد نیست. اما هر وقت پول خواستم بهم داده، مته اون روزی که ده هزار تومان داد تا برای خودم کفش و لباس بخرم. آخه خودش نه حوصله اینکارا را داره و نه سلیقه. بعد رفتم بازار و یه پیراهن رکابی و یک جفت کفش پاشنه بلند زرشکی خریدم، بعد هم یک عطر و ماتیک و خط چش از خرازی اصغر آقا گرفتم. به خانه که رسیدم اول پیراهن را پوشیدم؛ بعد کفش های زرشکی را پام کردم. وقتی رفتم جلو آینه خودمو نشاختم. اما شبی که کلب غلام آمد و دید، تندی از کوره در رفت و صداشو کلفت کرد: «این جلف بازی ها چیه؟» حتی خواست دس روم بلند کنه، اما وقتی گریه افتادم، دلش سوخت و لباس ها را سر به نیس کرد، اما دوباره بهم پول داد.

از فکر کردن دست کشید، خمیازه‌ای کشید و بدنش را کش و قوسی داد. زن‌ها هم ساکت شده بودند. نه پیرزن تریاکی غُر می‌زد، نه دختری که شلاق خورده بود هق‌هق می‌کرد. برای اینکه کاری کرده باشد، به دیوار کثیف چشم دوخت. بار دیگر نوشته‌های بدخط روی دیوار نظرش را جلب کرد. با اینکه از دیشب تا حالا بیشتر از صد مرتبه آن‌ها را خوانده بود، و همه را از حفظ شده بود، اما دوباره از اول شروع به خواندن کرد، حالا که با خیال آسوده‌تری می‌خواند، در بین آن‌ها شعری به نظرش آشنا رسید، حدس زد اونو قبلا جایی خوانده است. اما هر چی فکر کرد یادش نیامد، فقط زمانی که با کلب‌غلام عروسی کرده بود، و تو زیرزمینی خانه‌ای زندگی می‌کردند، پسر صاحبخانه مجله و روزنامه‌های کهنه‌اش را می‌داد به او بخواند، شاید تو اون مجله‌ها خوانده بود؛ آخر او تا کلاس نه درس خوانده بود و هروقت فرصت می‌کرد روزنامه یا مجله‌ای که دم دستش بود می‌خواند، بخصوص شعرهای عاشقانه را خیلی دوست داشت. آن وقت خاطرات زندگی زناشویی‌اش تکه‌تکه یادش آمدند. خاطراتی که چندان شیرین و دوست داشتنی نبودند، فقط چند خاطره محو و کمرنگ داشت، اون هم مال روزهایی بود که تازه عروسی کرده بود. یکی از آن‌ها دوستی‌اش با پسر صاحبخانه بود. اما چون مجبور شدند از آنجا اسباب‌کشی کنند، آن خاطرات هم محو شد و از یادش رفتند. اما در عوض خاطرات تلخش همیشه همراهش بود. اسباب‌کشی‌ها و جاهایی که کرایه‌نشین بودند، بدتر از آن خرج‌هایی که برای بچه‌دار شدن کرده بود. اما چیزی که بیشتر از همه رنجش می‌داد، این بود که شوهرش تمایلی به هم‌خوابی نداشت. او هم هیچ‌وقت از خوابیدن با شوهرش کیف

نکرده بود. شب‌ها وقتی بغلش می‌خوابید، لذتی که نمی‌برد، از بوی عرق بدنش خواب به چشماش نمی‌رفت.

از صدای زمخت مامور که نامش را صدا زد، به خود آمد. از ترس توان برخاستن نداشت. ترس شلاق، ترس زندان و بدتر از آن ترس بی‌آبرویی. مامور بار دیگر اسمش را صدا زد. به هر سختی بود برخاست و چادرش را تا روی پیشانی پایین کشید به طوریکه کمی روی چشم‌هایش را گرفت. لرزان آمد دم در، کفش‌هایش را پوشید و بسوی اتاق قاضی رفت.

نفهمید چه مدت گذشت؛ تا همان مامور او را به زیرزمین برای اجرای حکم برد. با اینکه نزدیک بود از درد تازیانه بیهوش شود، اما چون نفهمید نه جرمه شده و نه ضامن خواسته‌اند، درد را فراموش کرد. وقتی هم که برگه آزادی را گرفت، از خوشحالی تند راه افتاد تا مبدا قاضی پشیمان شود، اما در همان قدم اول لباس‌هایش به زخم‌های پشتش کشیده شد و سوزش‌گشاده آن به همه بدنش دوید، گویی هزاران سوزن داغ به پشتش فرو کرده‌اند. ناچار آهسته قدم برداشت و مواظب بود پیراهنش به زخم‌هایش نخورد. بعد هم دستش را از دیوار گرفت. برای اینکه درد را از یاد ببرد، نقشه کشید با زخم‌ها چه کار کند تا زودتر خوب شود و شوهرش نفهمد. «بهتره یه راس برُم خونه بی‌بی رقیه تا دواي خانگی روی زخمم بماله. او دواهایی داره که زخم‌های بدتر از این را یه هفته‌ای خوب م‌کنه. باز خدا را شکر که دیردیر سراغم می‌آد. خُب تازه بخواد هم بیاد مگم مریضم. اونم خیلی مومنه و دست بهم نمی‌زنه.»

مأمور خاوری با چادر و مقنعه‌ای که تنها چشمان تنگ و بینی پهنش دیده می‌شد، همراهش بود. مأمور که با وجود ظاهر خشکش زن بدی نبود، همین که دید نمی‌تواند راه برود دستش را گرفت و کمکش کرد.

پس از اینکه بیرون آمد، هوای تازه کمی حالش را جا آورد. آفتاب مطبوعی همه‌جا پهن شده بود. تصمیم گرفت کمی روی پله‌ها بنشیند. آرنج‌ها را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تو سینه فرو کرد. بعد هم چندبار نفس عمیق کشید، ناگهان احساس شیرینی بهش دست داد، تندی یادش آمد ته مانده بوی عطر پرویزخان است که از دیشب تو یقه و سینه‌اش مانده است. بدون اینکه بفهمد چکار می‌کند، با ولع هرچه تمامتر، ته مانده بو را که با عرقش قاطی شده بود بالا کشید. از بوکه طعم شاتوت می‌داد سرمست شد. احساس گنگی پیدا کرد، نمی‌دانست چه‌اش شده است. حس کرد سوزش زخم‌های پشتش با لذت هم‌آغوشی درهم آمیخته است، مثل شب اول عروسی که کلب غلام به خودش عطر زده بود، همانجا بود که برای اولین بار در عمرش، سوزش اونجاش با بوهای خوشی که در رختخواب پیچیده بود، او را از خود بی‌خود کرد و دچار لذت شیرینی شد. پس از آن نه تنها چنین لذتی را تجربه نکرد که مرد تر و تمیز خوش بویی هم نزدیک خود ندید، تا این اواخر که با شوکت آشنا شد، آنوقت یکی از روزهایی که شوکت میهمانی داشت، ارزش خواست برود کمکش کند. آن شب با آدم‌های درست و حسابی آشنا شد و حسابی خوش گذراند. دست آخر که بیشتر میهمان‌ها رفتند، ماند تا وسایل را جمع و جور کند. همانجا بود که لیوان شکسته‌ای انگشش را برید. سوزش زخم کلافه‌اش کرده بود. آن را با باندی بست و هرطور بود کارها را روبراه کرد. شوکت تصمیم گرفت کمی بهش پول بدهد، اما قبول نکرد. بعد

خواست کمی شام و مقداری میوه با خودش ببرد. پیشنهادش را رد نکرد، اما چون دیر وقت شده بود و خوراکی‌ها هم سنگین، ماند چکار کند. آنجا بود که شوکت به پرویز گفت او را برساند. خواست تعارف کند، اما شوکت دستش را گرفت و به زور سوارش کرد. خوراکی‌ها را صندوق عقب ماشین جا داد و خودش رفت جلو نشست. پرویزخان بین راه یک‌ریز باهاش صحبت کرد، اما او از خجالت سرش را پایین انداخته بود. به خانه که رسیدند پیاده شد تا قابلمه خوراکی‌ها را از صندوق عقب بیرون بیاورد. همانجا بود که پرویز خان صورتش را آورد جلو و هولکی او را بوسید. او با دستش مانع شد، حتی زخم انگشت درد گرفت. اما بوی ادکلن همراه با سوزش محل بریدگی با لذت گرمای بوسه عجین شد و او را از خودبی‌خود کرد. چنان دگرگون شد که نتوانست چیزی بگوید. برای همین با ولع و لذت غریبی چند بار لب‌هاش را مکید تا همه شیرینی آن به کامش بدود.

در این لحظه از سوزش پشتش باز هم دچار همان احساس شد، حتی خواست دوباره نزد شوکت برود تا پرویزخان را پیدا کند، اما همینکه یاد کلب غلام افتاد، چنان از خودش بدش آمد که سرش را بالا آورد و کمی چادرش را باز کرد. می‌خواست کاری کند باد افکار پلید و آن بوی آلوده را با خود ببرد. بعد هم تصمیم گرفت برخیزد و به خانه برود، اما همینکه نگاهش به پیاده رو افتاد، شوهرش را دید اول باور نکرد، اما با شنیدن صدای او بدنش گُر گرفت و هیچی نفهمید. مَثه آدم‌های جن‌زده به مردش خیره شد و بعد هم از درماندگی دست‌هاش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست.

چکمه

اذان ظهر که پسرک را آوردند کلاتتری، دیگه برف نمی بارید. برف از صبح یک ریز باریده بود، تا اینکه نزدیکی های ظهر وقتی همه جا را کفن پوش کرد بند آمد، اما به جاش سوز گزنده ی تو هوا پیدا شد که تا مغز استخوان نفوذ می کرد.

پسرک پیش از ظهر که هنوز برف می بارید، از سرما رفت تو تعزیه ای در مسجدی که بین چهار راه زرینه و چهار راه آزادی بود. کارش همین بود، وقتی سرما فشار می آورد، راه می افتاد و تعزیه و مجلس عزایی پیدا می کرد و می رفت تو، آنجا هم گرم بود و هم می توانست چای و قهوه یا میوه و حلوا بخورد. اما آن روز وقتی خواست برود تو مسجد، چشمش افتاد به یک جفت چکمه بچگانه. آخه یک لنگه از کفش هاش سوراخ بود، آب توش رفته و پاهاش را کرخت کرده بود. برای همین تصمیم گرفت کفش هاش را با آن چکمه ها عوض کند، اما عجله کرد. به جای اینکه صبر کند و وسط شلوغی آن ها را بپوشد که کسی نبیند، تندی به سوی چکمه ها رفت و پایش کرد، انگاری کفش های خودش است. اما تا خواست بزند بیرون، مرد گردن کلفتی که از اقوام صاحب عزا بود دست انداخت بازو شو گرفت. بعد هم که خواست

وانمود کند اشتباهی آن را پا کرده، یک پس گردنی محکم نوش جان کرد. بدتر از آن او را تحویل پاسبانی داد که آنجا بود. پاسبان هم به او دستبند زد و یک راست آوردش کلاتری چهارراه عشرت آباد. تازه آنجا فهمید چه بدیاری آورده است. از حواس پرتی و هول، بجای کفش های کهنه خودش، یک جفت گالش پاره پایش کرده بود. اگر کفش های خودش فقط یک سوراخ داشت، این ها هر دو تا لنگه اش سوراخ بودند. بعد هم زیر لب گفت: «لامصب پاهام لیچ آب شده، خُب شاید یکی زبل تر از مُو، اونا را با ای گالش ها تاق زده!»

پاسبانی که او را آورده بود، بردش تو سالن کلاتری و ازش خواست روی نیمکت بنشیند. سالن شلوغ بود و گرم. با اینکه هنوز پاهایش خیس بودند و از سرما مورمور می شدند، اما از گرمای سالن کیف کرد. بعد هم خودش را روی نیمکت کلاتری ولو کرد و به تماشای آدم ها مشغول شد. دفعه اولش نبود که به کلاتری می آمد. برای همین بیشتر آدم ها را از شکل و قیافه می شناخت و می فهمید چکاره اند. در آن لحظه مثل همیشه چند متهم را شناخت، این را از دستبندی که به دست هاشان زده بودند فهمید. چندیابی هم شاکی بودند. چون نه دستبند داشتند و نه ترس در قیافه هاشان دیده می شد.

با اینکه متهم به دزدی شده بود اما نمی ترسید، می دانست موقعی باید بترسد که مال دزدی پیدا نشود. آن وقت آدم را بدجوری کتک می زدند، حتی از سقف کله پا آویزان می کردند. اما حالا زیاد با او کار نداشتند، تازه اگر هم زندانی اش می کردند خوشحال می شد، جایی می رفت که نه گرسنه می ماند و نه سرما می خورد. برای همین با بی خیالی مشغول ورنانداز کردن آدم ها شد.

نزدیکش دو تا زن چادر مشکی دیده می شدند که آرایش تندی کرده بودند. سعی کرد به صحبت ها آن ها گوش کند. آن که جواتر بود مرتب می گفت: «پول خودمه، نمُخوام بهت بدم، مگه زورم!»

دومی که مسن و جا افتاده بود، در جوابش گفت: «پس سهم مَو چی؟ کی برات جا روبراه مِکرد.»

«واه...واه... چه حرفا، جای تو را مَخواستم چکار. یادت رفته مشتریام خودشان خانه داشتن، تازه مگه حق جاتو نمِگرفتی!»

یک باره ساکت شدند. بعد هم برگشتند و اطراف را پاییدند، شاید احساس کردند دیگران حرف هاشان را گوش می کنند، چون بعد از آن آهسته با صحبت کردند. پسرک هم دیگر چیزی نشنید. اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که زن مسن پرید و موهای زن جوان را کشید و باهانش دعوا کرد. همه کسانی که تو کلاتتری بودند، متوجه آن ها شدند. اما بیش از آنکه کار بجای باریک بکشد، پاسبان درجه داری از ته سالن آمد و دخالت کرد. او که نمی توانست به آنها دست بزند؛ چند بار سرشان داد زد. بعد هر دو را برد پیش افسر نگهبان. چند نفر با هم پیچ کردند، اما زود حواسشان به خودشان شد.

پسرک این بار متوجه چند تا زن و مرد شد. سر یکی از مردها شکسته بود و بانددپیچی شده بود. حدس زد دعوا کرده اند. آن وقت دو تا جوان را با دستبند آوردند که دزدی کرده بودند. هم دلی خاصی به آن ها پیدا کرد، برای همین ذوق زده به آن ها نگاه کرد، اما جوان ها بهش محل نگذاشتند، او هم رویش را برگرداند و دوباره تو خودش رفت.

چند ساعتی گذشت تا نوبت پسرک شد. همینکه رفت پیش افسر نگهبان زد زیر گریه. این کار شگردش بود. افسر نگهبان چند تا سؤال کرد، اما زود دلش به رحم آمد. دست آخر هم چون دانست شاکی اش نیامده، با یک تعهد آزادش کرد.

پسرک پس از اینکه تنگ غروب آزاد شد و از تو کلاتتری گرم زد بیرون، فهمید هوا از صبح بیشتر سرد شده است. چنان که به زودی سرمای گزنده تو تنش افتاد. تصمیم گرفت هرچه زودتر برود پیش دوستانش، تا هنوز هوا کاملاً تاریک نشده جایی برای خوابیدن پیدا کند. بی معطلی از چهارراه زرینه به سوی پاتوق همیشگی اش باغ نادری، راه افتاد.

روی زمین برف زیادی نشسته بود، حتی روی دیوارها و پشت بامها هم سفید شده بود. بدتر از آن باد و کولاک شروع شده بود و گه گاه برفهای روی درختها را تو هوا معلق می داد.

همان طور که دستهایش را زیر بغل هاش زد و قوز کرده بود، تندى راه افتاد. اما هنوز چند قدم برنداشته بود که یک لنگه گالشش از پاش بیرون آمد و تو برف ماند؛ تا برگشت پاش تو برفها فرو رفت و تا زیر زانو خیس شد. دست آخر سرما از نوک انگشتان تلمچ پاش را بی حس کرد.

ماشینها بوق زنان با عجله در حرکت بودند. همچنان که نگاهی با حسرت به آنها می انداخت. دلش از گرسنگی مالش رفت. از دیشب تا حالا جز یک استکان چای و چند دانه خرما که تو مسجد بهش داده بودند، چیز دیگه ای نخورده بود. فکر کرد اگه خودش را برساند نانوائی فروغ، تو گنبدسبز که داداش ممدسیا شاطر آنجاست، شاید لقمه نونی گیر بیاورد. اما سرما بیشتر از

گرسنگی کلافه‌اش کرده بود، بدتر از آن با این گالش‌ها قادر نبود یک قدم درست و حسابی راه برود.

هرچند قدم که می‌رفت می‌ایستاد و گالش‌ها را سفت می‌کرد. بدتر آن که سرما و گرسنگی توشقیقه‌هایش می‌کوبید و سرش گیج می‌رفت. بزودی تنش مورمور شد و از سرما چانه‌اش به لرز افتاد به یک ساندویچ فروشی رسید. بوی روغن و چربی گوشت سرخ شده تو سرش پیچید. دهانش پر آب شد. آب دهانش را تو دل تهی‌ش فرو داد. اما حالش بدتر شد. تصمیم گرفت برود تو شاید لقمه نونی بگیرد، اما زیر لب گفت: «این غذاها مال آدمای پولداره و بی‌خودی خودمو علاف مکنم.»

رویش را برگرداند و راه افتاد. یک کم که رفت به چند تا مدرسه و دبیرستان رسید. گروهی از پدر و مادرها جلوی مدرسه جمع بودند. ماشین‌های زیادی هم کنار خیابان ایستاده بودند، چراغ بیشتر ماشین‌ها روشن بودند. از دیدن کسانی که تو ماشین گرم و نرم نشسته بودند، آرزو کرد چقدر خوب بود می‌تونست تو یکی از آن‌ها لم می‌داد و چرت می‌زد. تو همین فکر و خیال بود که زنگ مدرسه زده شد و یکباره تعداد زیادی دختر و پسر ریختند بیرون، از همه سن و سالی بودند، از کوچک تا بزرگ. کمی ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد. چشمش روی زمین بود تا اگر چیزی از جیب آن‌ها بیفتد تندی بردارد. همان‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کرد، صدای بوق ماشینی او را بخود آورد، بعد هم صدای جیغی شنید. عده‌ای از بچه‌ها که از مدرسه بیرون آمده بودند، به سوی خیابان دویدند. او هم رفت جلو تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. با سختی خودش را به جمعیت رساند. از میان مردم راه باز کرد و جلو رفت. آنجا دختری را به سن و سال خودش دید که رو برف‌ها مچاله شده بود. لکه

بزرگی از برف‌ها هم قرمز شده بود. یک‌باره دید یک جفت نیم‌چکمه در یک قدمی‌اش روی برف‌ها افتاده است. همچنان که حواسش به چکمه‌ها بود، یکی گفت: «بابا عجله کنین برسونیش مریض‌خونه، شاید هنوز زنده باشه!»

بعدهم چند نفر دیگر صحبت کردند. اما او حواسش فقط به چکمه‌ها بود، یکی دو قدم رفت جلوتر و نزدیک چکمه‌ها ایستاد. تصمیم داشت آن‌ها را با گالش‌هایش عوض کند، اما می‌ترسید مثل ظهر کسی او را ببیند. قلبش تندتند می‌زد. نگاهی به دور و برش انداخت. کسی ملتفت او نبود، باز هم نخواست بی‌احتیاطی کند. نگاهی به اطراف انداخت، همه به دختری که روی برف‌ها افتاده بود خیره شده بودند. نگاهی دیگر به چکمه‌ها کرد، دید لایه‌اش از پوست است. فهمید سرما به آن‌ها کارگر نیست. زیر لب گفت: «اینارو خدا برای مَو رسونده. نمُخواست از تو خانه‌اش دزدی کنم، برا همی آوردم اینجا! وگرنه چرا از همه جا پیش پای مَو بیفته؟»

با این حرف بر ترسش چیره شد. خم شد و وانمود کرد دارد به دختر زخمی نگاه می‌کند، بعد تندى گالش‌هایش را درآورد و چکمه‌ها را پا کرد. در آخرین لحظه نگاهی به دیگران انداخت، همین‌که مطمئن شد کسی او را ندیده است، به تندى از میان جمعیت بیرون آمد و از کنار خیابان با سرعت به سوی چهارراه زرينه راه افتاد. حالا دیگر احساس سرما نمی‌کرد. چکمه‌ها گرم بود و نرم. با خودش گفت: «خدا جون ممنون! ننهام راس مگفت هیچ کارت بی‌حکمت نیس، اول گوشمالیم دادی بعد اینارو جلوم انداختی!»

از خوشحالی شروع به آواز خواندن کرد و چندبار چرخ زد. دیگر ترسی از لیز خوردن نداشت. با جسارت قدم برمی‌داشت و راه می‌رفت. در حالی که

بی خیال راه می رفت، یکباره یادش آمد صاحب کفش ها زخمی و غرق خون، تو خیابان افتاده است و او با نامردی کفش هاش را درزیده است. از این موضوع کمی دلش به رحم آمد، حتی ایستاد و خواست برگردد و آن ها را جای اولش بگذارد، اما دلش نیامد، برای اینکه خودش را راضی کند، زیر لب زمزمه کرد: «معلومه دختره باباش پولداره، حتما بابا جانش برایش یکی دیگه...» هنوز حرف تو دهنش بود که دستی قوی گردنش را چسبید و از زمین بلندش کرد، بعد هم کله پایش کرد و چکمه ها را از پایش کند، پشت سر آن محکم با کف دستش گذاشت تو سرش و او را میان خیابان پرتاب کرد. از شدت درد سقف دهنش مورمور شد. چندبار خواست آب دهانش را قورت دهد، اما نتوانست. دهنش خشک شده بود. بعد هم چشم هایش سیاه تاریک شد. به هر سختی بود سرش را بالا آورد و توانست زیر نور چراغ خیابان، پاسبانی را که ظهر دستگیرش کرده بود، بشناسد. پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، پاسبان غریب: «باز اینا رو از کجا دزدی؟» با گریه ساختگی گفت آن ها را پیدا کرده است، اما پاسبان به حرفش گوش نداد و در نور چراغ مشغول واریسی چکمه ها شد. بعد هم تصمیم گرفت برود، اما او که حاضر نبود، به آسانی آن ها را از دست بدهد، برخاست و به سویش دوید؛ پاهاش را چسبید و با گریه گفت: «چکمه هامو بده! اونا مال خودمه»

پاسبان کمی نگاهش کرد، بعد با پنجه هایش پس گردنش را گرفت و او را از خودش جدا کرد و لگد محکمی به پهلوش زد و او را به گوشه خیابان پرت کرد. این بار چنان از درد به پیچ و تاب افتاد که تا مدتی نتوانست جُم بخورد، بعد هم که خواست بلند شود، سرش گیج رفت و روی برف ها دراز کشید. احساس کرد بار سنگینی روش افتاده است. هم زمان درخت های کنار خیابان

روی سرش چرخیدند و دور و نزدیک شدند. با اینکه نمی توانست خودش را تکان دهد، اما هنوز چشم هایش همه جا را می دید. پاسبان را دید که چکمه ها را تو بغلش جا داد، پشتش را به او کرد و دور شد. خواست فریاد بزند چکمه ها را خدا برایش فرستاده است، اما صدایش درنیامد. تصمیم گرفت کمی همانجا روی برف ها دراز بکشد تا حالش جا بیاید. اما همان وقت بود که به سرفه افتاد. بعد هم خون گرمی از گوشه لب هایش سرازیر شد. ناخودآگاه سرش را روی برف ها گذاشت و چشم هایش را بست. بزودی از سرما بدنش بی حس شد. احساس کرد خوابش می آید. دیگر سرما را احساس نمی کرد. حالت خاصی داشت، با اینکه قادر بود همه جا را ببیند و فکر کند، اما نمی توانست خودش را تکان دهد. حتی قادر به حرف زدن نبود. مانند پارسال که وقتی رفت خانه؛ دید مردی گردن کلفت مثل همین پاسبان افتاده رو مادرش، آن وقت او هم دوید و پرید رویش و بهش فحش داد. اما آن مرد برگشت و چندتا بد و بیراه بارش کرد، بعد هم پرتش کرد یک کناری، همان جا بود سرش خورد به دیوار و مثل حالا بی حس شد. اما می دید آن مرد با مادرش چکار می کند. وقتی به حال آمد، دید آن مرد از خانه شان رفته است. با اینکه با مادرش دعوا کرد چرا آن مرد بیگانه را تو خانه راه داده است. اما مادرش از این موضوع ناراحت نبود. برای همین تصمیم گرفت از خانه فرار کند. بعد هم کارش شد ولگردی تو خیابان ها. هر جا می خواست می رفت و هر کار می خواست می کرد، اما مدتی که گذشت از این جور زندگی کردن خسته شد. چندبار تصمیم گرفت برگردد خانه، اما از فکر اینکه مادرش باز هم مردان غریبه را بیاورد پشیمان شد.

هنوز بخود نیامده بود باز سرفه اش گرفت. بعد هم سوزش دردناکی را تو سینه اش احساس کرد، همه آرزویش این بود که به خانه برود. دیگه از اینکه مادرش مردهای غریبه را به خانه بیاورد ناراحت نمی شد. اما حتی نتوانست چشم هایش را باز نگاه دارد، همانطور که سرش رو برف ها بود، چشم هاش را رو هم گذاشت و خوابید.

طعمه در مسیر قربانی

۱

همین که رسید، یکبار دیگر حرف‌هایی که قرار بود بگوید در ذهنش مرور کرد. «آقای اصلان، من سه ماهه که از زندون آزاد شدم اما هنوز بی‌کارم. یک‌ماهه که اجاره خونه‌ام را نداده‌ام الان هم پولی در بساط ندارم. از بس از آشنا و غریبه قرض کردم، خجالت می‌کشم باهاشون روبرو بشم. اگه تنها بودم یه خاکی توسرم می‌ریختم، اما زن پا به ماه دارم، به توصیه آقا میتی آمدم کاری برام دست و پا کنین، هر کاری باشه از عهده‌اش بر میام.»

پس از آن به دشواری آب دهانش را فرو داد و زنگ زد، آن‌وقت سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. مدتی بود نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد، گویی سرش روی گردنش سنگینی می‌کرد. صدای خشنی از پشت در او را بخود آورد. تندى نالید: «آقا اصلان هسن»

در باز می‌شود و مردی آبله‌رو خودش را نشان می‌دهد. چندبار کمر بندش را جابجا می‌کند و با تعجب به او نگاه می‌کند.

«سلام آقا اصلان»

«فرمایش»

«آقا میتی گفت پیام خدمتون.»

مرد با حالت مشکوک دو سوی کوچه سرک می کشد، بعد که مطمئن می شود عقب می کشد و می خواهد داخل شود. دنبال او از حیاط که با خشت خام فرش شده، به سردابی گود و نموری پا می گذارد. لامپ زرد کدر سقف به سختی آنجا را روشن کرده است. شروع می کند به گفتن چیزهایی که از بر کرده بود، اصلان کمی او را نگاه می کند و بعد به کارتن های گوشه ی انبار اشاره می کند: «به اندازه مصرف یه هفته ات بردار بیار بالا تا چرتکه بندازم.»

نمی داند چکار کند. چندتا کارتن را ناشیانه جابجا می کند و در یکی را هم باز می کند. اصلان با تعجب می پرسد: «بینم از این کار سر رشته داری؟»

کمی هن هن می کند و می گوید: «تا حالا دست فروشی نکردم، اما از عهده اش برمیام»

«خودت چی، اهل دودی؟»

«نه والا...»

«ولی گفתי زندان بودی؟»

«درسته.»

اصلان با تعجب نگاهی بهش می کند، اما تندی نیشخندی می زند و می گوید: «آها فهمیدم...»

بعد کمر بندش را جابجا می کند و ادامه می دهد: «خوب گوش کن، این کارتن تیره... ای یکی آزادی و تو اون وینستونه و اون کارتن گوشه ای بهمنه. بایس بدونی فرق اونا چیه! تیر از همش بهتره، قیمتش ارزونه، استفاده اش هم عالیه؛ صدی سی سود داره؛ برا همی تا دلت بخواد می تونی بندازی. بعد نون تو وینستونه. اما چون قیمتش بالاست؛ فقط پولدارا و مایه دارا مشتری ش هستن. آزادی هم بد نیست، جوونا می برن، اما سودش کمه. بهمن رو ول کن که دیگه خریدار نداره.»

آن وقت خودش خم شد و یک کارت خالی برداشت، هفت هشت باکس تیر گذاشت، بعد سه باکس وینستون رویش گذاشت و دست آخر یک باکس آزادی. و کارتن را دست مرد داد و دو نفری از سرداب بیرون آمدند.

اصلان همه را توی دفتری یادداشت کرد. مرد دسته ای پول از جیبش بیرون آورد، اما اصلان قبول نکرد؛ گویی حرف های او را به یاد آورده بود. برای همین گفت باشد برای بعد.

پیش از آن که مرد برود؛ اصلان پرسید: «راستی می دونی کجا بفروشی؟»

«آره، آقا میتی گفتن نزدیک پل خین عرب، سمت جاده ای که ماشینا وارد شهر میشن.»

«آفرین، اونجا از همه جا بهتره، مأموری موی دماغت نمی شه، تازه مسافرای که وارد میشن اول چیزی که می خوان سیگاره.»

مرد خداحافظی می کند و راه می افتد، اما پیش از این که به در برسد،
اصلان داد می زند: «یادت باشه بیشتر مشتری ها کله سحر میان،
بخصوص راننده ها!»

مرد چیزی نمی گوید و از آنجا بیرون می آید.

۲

زن سویچ را بسوی مرد دراز می کند و می گوید: «آقا خواسته پیش از
تاریکی، ساک ها را زیر پل خین عرب بذاری.»

مرد دست هاش را از توی جیب های اورکت چرمی بیرون می آورد و
به آرامی سویچ را می گیرد. زن بسوی در می رود و دستگیره را
می چرخاند و مرد را به بیرون راهنمایی می کند. پیش از آن که مرد
راه بیفتد، اضافه می کند: «بهتره اونا رو جایی مخفی کنی که نه دیده
بشه و نه پیدا کردنش سخت باشه.»

مرد بار دیگر دست های ش را توی جیبش فرو می کند و تعلل می
کند، انگاری دلش نمی خواهد برود. زن با تعجب می گوید: «موضوع
چیه؟»

مرد سویچ را توی مشتش فشارد می دهد و با لحنی شوخ
می گوید: «اگه با ساک ها زدم به چاک چی؟»

زن شانه هاش را بالا می اندازد: «من از کجا بدونم!»

برقی وسوسه انگیز در چشمان مرد می درخشد و چهره اش دگرگون
می شود. به آرامی زبانش را با لبانش خیس می کند. زن همه چی را
می فهمد، پیش از آن که مرد حرفی بزند، با پوزخند می گوید: «بیرون
چند نفر با پیکان سفیدی همراهی ات می کنند.»

مرد به خود می‌آید و بدون حرفی به تندی بیرون می‌آید.

۳

ظهر نشده مرد کنار جاده نزدیک پل خین عرب زیر درخت تنومندی کارتن سیگارهایش را می‌گذارد. همانطور که اصلا ن گفته بود از هر سیگار چند تا دم دست می‌چیند و بقیه را میان بوته‌ها، کمی دورتر پنهان می‌کند. بعد جلد سیگاری را باز می‌کند و روی تکه مقوایی می‌چسباند و با خودکار سیاه رنگ زیر آن می‌نویسد: بهمن، آزادی، تیر. دست آخر آن را به شاخه درخت آویزن می‌کند.

به زودی سر و کله چندتا مشتری پیدا می‌شود. ابتدا راننده کامیونی ماشینش را نگه می‌دارد و می‌رود زیر پل که بشاشد، اما موقع برگشتن همان‌طور که دارد تسمه شلوارش را می‌بندد، با دیدن سیگارها به سوی او می‌آید و دو بسته وینستون می‌خرد. مشتری بعدی چند تا جوان با یک پراید فیلی می‌آیند و چند بسته آزادی می‌خرند. به گروهی از کارگران هم که اون نزدیکی کار می‌کردند، چند بسته تیر می‌فروشد. بعد ماشین بنز سیاهی می‌آید و کمی دورتر پارک می‌کند. پشت سر آن یک پیکان سفید هم دیده می‌شود. اما احساس می‌کند قصد خرید ندارند. کمی مشکوک می‌شود و حتی می‌ترسد، تصمیم می‌گیرد سیگارهایش را جمع کند و برود، اما همان موقع دو نفر از پیکان سفید پیاده می‌شوند. ترسش بیشتر می‌شود، اما سعی می‌کند دلش را قرص کند. مردی که چهارشانه و چاق است با قدی کوتاه جلو می‌آید و می‌گوید: «یک بسته بهمن.»

«تدارم.»

«آزادی.»

«تموم شد.»

«پس چی داری؟»

«تیر!»

«تیر؟! نه ... تلخه؛ یه چیز ملایم بده!»

«فکر کنم یه بسته وینستون برام مونده.»

مرد نیشش باز می شود و با لحن زهرآلودی می گوید: «جنس امریکایی؟»

مرد نمی داند چه جواب بدهد. پیش از آن که صحبت دیگری پیش بیاید، ماشین بنز حرکت می کند و می اندازد توی جاده، با این کار گرد و خاک زیادی سمت او می پاشد. مردها به تندی برمی گردند و سوار می شوند و دنبال ماشین بنز راه می افتند.

مرد از فرصت استفاده می کند و وسایلش را جمع می کند که برود. با اینکه هنوز آفتاب اریب وار روی زمین یله شده بود، می ترسد بیش از آن بماند، از طرفی فکر می کند تا به خانه برسد هوا تاریک شده و زنش دلوپس می شود.

تندی سیگارهای پشت بوته ها را برمی دارد و همه را توی کارتنی می چیند، بعد آن را زیر بغل می زند و راه می افتد. هنوز به جاده نرسیده یک باره می ایستد. فکر می کند اگر با این قیافه و کارتن سیگار به خانه برود، در و همسایه ها هیچی، جواب زنش را چی بدهد. فهمید چه خوب شد اصلاً گفت اینجا سیگارفروشی کند. حالا هم بردن آن ها به خانه درست نبود. مدتی با خودش کلنجار می رود، بعد

تصمیم می گیرد سیگارها را همان نزدیکی جایی پنهان کند و فردا دوباره سراغ آن ها برود. بی معطلی برمی گردد و اطرافش را جستجو می کند. ناگهان چشمش به پل می افتاد. احساس می کند زیر پل از همه جا امن تر است. چه کسی اینجا می آمد که بخواهد سیگارهای او را پیدا کند. بی معطلی از راه باریکه نزدیک پل خودش را به ستون های سیمانی می رساند. کمی دورتر سنگ های درشتی روی هم کود شده است. تصمیم می گیرد آن ها را زیر سنگ ها مخفی کند. با احتیاط چند تا سنگ را برمی دارد و کناری می گذارد. همین که حفره ای میان آن ها پیدا می شود؛ کارتن را توی آن جا می دهد. دوباره سنگ ها را به آرامی روی آن ها می چیند. بعد دست های خاکی اش را می تکاند و به آهستگی از راه خاکی به سوی جاده راه می افتد.

۴

هنوز هوا تاریک است که ماشین پاترولی پنج سرنشین دارد؛ پشت در قرارگاه می ایستد. نگهبان دم در از توی کیوسک بیرون می آید و در را باز می کند. پیش از آن که ماشین بیرون برود، نگهبان نگاهی به سرنشینان پاترول می اندازد، با این که شیشه ها تیره است و به سختی توی ماشین دیده می شود، اما فرمانده را می شناسد که جلو کنار راننده نشسته است، مردی هم با چشمان بسته میان دو مامور در صندلی عقب دیده می شود. حدس می زند او را به دادگستری می برند، اما از این موضوع تعجب می کند. می داند این وقت صبح فقط اعدامی ها را از قرارگاه بیرون می ببرند.

پاترول گازش را می‌گیرد و می‌اندازد توی جاده کمربندی تا زودتر برسد. جاده خلوت است و تنها گاهی کامیونی زوزه‌کشان از روبرو پیدا می‌شود و بعد باز سکوت و خاموشی. فرمانده دست می‌کند توی جیبش و کاغذی بیرون می‌آورد و آدرس آن را می‌خواند. بعد آمرانه از راننده می‌خواهد آهسته‌تر برود.

مردی که چشم‌هاش بسته است بهانه دستشویی می‌گیرد. فرمانده با تمسخر می‌گوید: «هوس کله‌پاچه نداری؟»

مرد با همان جدیت می‌گوید، «نه... اما اگه یک نخ سیگار بدین، ممنون می‌شم.»

فرمانده با اشاره از مأمور می‌خواهد، سیگاری روشن کند؛ بعد به راننده می‌گوید جای مناسبی که پیدا شد نگه دارد. آن وقت همگی ساکت می‌شوند و به روبرو خیره می‌شوند.

۵

مرد در تاریک روشنی هوا، دستش را دراز می‌کند و صدای زنگ ساعت شماطه‌دار را قطع می‌کند. چن‌دبار پهلوی به پهلوی می‌شود و بعد به سختی از رختخواب بیرون می‌آید. هوای اتاق دم کرده است، با این که پنجره باز است، اما انگار همه چیز مرده است. حتی نسیمی نمی‌وزد. نگاهی به زنش می‌اندازد. به پهلوی خوابیده و به نرمی نفس می‌کشد. شکم بزرگش یک طرف یله شده است، خم می‌شود و به نرمی گونه‌هاش را می‌بوسد. زن دستش را می‌گیرد و وادارش می‌کند بماند، با این که شب پیش با هم حرف زده بودند و گفته بود کار

تازه‌ی پیدا کرده است و بایستی صبح زود برود، اما زن دوست ندارد از کنارش دور شود.

مرد با تأخیر دستش را از میان انگشتان زن بیرون می‌آورد و بیرون می‌آید. روشنایی چراغ ستون برق؛ حیاط را روشن کرده است. خودش را به انباری می‌رساند و دوچرخه کهنه‌اش را بیرون می‌آورد. می‌داند از پیاده رفتن بهتر است. پایش را که از خانه بیرون می‌گذارد تندی سوار دوچرخه می‌شود، نزدیک است زمین بخورد، هر طور است خودش را نگه می‌دارد و به نرمی می‌اندازد سمت خیابان اصلی. مدتی رکاب می‌زند تا خودش را می‌رساند به جاده اصلی، بعد هم می‌رسد به پل خین عرب. هوا تا حدی روشن شده است، اما هنوز جلوی پل را بسختی می‌بیند. چرخش را کنار جاده می‌اندازد، اما می‌ترسد برود زیر پل. با خودش زمزمه می‌کند، بر پدرش لعنت که مرا به این روز انداخت! چنان کلافه است که تصمیم می‌گیرد برگردد و دست از این کار بکشد، اما فکر بی‌پولی و درآمد کار تازه منصرفش می‌کند. با این حال کمی دیگر صبر می‌کند تا هوا روشن‌تر شود. بعد با احتیاط به سوی پل راه می‌افتد.

مدتی طول می‌کشد تا به محلی که سیگارها را پنهان کرده بود برسد. احساس می‌کند سنگ‌ها کمی جابجا شده است. بعد هم جای دقیق سیگارها را به یاد نمی‌آورد. با دستپاچی سنگ‌ها را به کناری می‌زند، اما بی‌فایده است. هراسان برمی‌خیزد و سنگ‌های دیگر را زیر و رو می‌کند، یک‌باره چشمش به بند سیاهی می‌افتد، با کنجکاو سنگ‌ها را کناری می‌ریزد. نگاهش روی دو تا ساک

مشکی میخکوب می شود. ظاهرش نشان می داد نو است. با خودش فکر می کند؛ توی آن چی است و این جا چکار می کند؟ ترس ناشناخته ای به جانش می افتد، هراسان نگاهی به اطراف می اندازد، کسی دیده نمی شود. روشنایی کم رنگ صبحگاهی اریب وار از لبه پل روی زمین پهن شده است. همان موقع کلاغی از روی دیواره قار می زند. یادش می آید که مادرش همیشه می گفت: تک کلاغی که آواز بخواند بد یمن است. اما کنجکاوی چنان امانش را بریده است که اهمیتی نمی دهد و با دستان نرم و سفیدش سنگ ها را یکی یکی برمی دارد و ساک ها را بیرون می کشد. با ترس و لرز زیب یکی از ساک ها را باز می کند، نگاهش روی بسته های درشت اسکناس ها ثابت می ماند. چشمانش را چند بار باز و بسته می کند. نه اشتباه نمی کند. هر دو ساک مملو از بسته های پول است. می خواهد ساک ها را بردارد و از آن جا دور شود، اما پشیمان می شود و مردد همانجا می ماند. فکر می کند نباید بی گذار به آب بزند. خود می داند دیروز خیلی ها او را دیده اند که سیگار می فروخته است. نمی داند چکار کند، نه دل برداشتن پولها را دارد نه سودای فراموش کردن آنها را. بدون این که خودش بداند؛ وحشت توی چشمان بی فروغش موج می زد. مدتی که می گذرد، احساس می کند وسوسه برداشتن پول پیروز شده است، اما با این حال فقط چند بسته از اسکناس های درشت برمی دارد و ساک ها را زیرسنگ ها می گذارد و همه چی را مثل اول درست می کند. بعد سیگارهایش را پیدا می کند. به تندی می اندازد توی راه باریک و بالا می آید. بار دیگر آواز آواز کلاغ ها به

گوشش می‌رسد، که این بار گروهی آواز می‌خوانند. باز هم اهمیت نمی‌دهد، چندبار پول‌ها را لمس می‌کند. از داشتن پول چنان فریفته می‌شود که لحظه‌ای تصمیم می‌گیرد برگردد و باز هم بردارد، اما ترس مانع می‌شود.

هنوز درست و حسابی از سربالایی بالا نیامده بود که صدای آمرانه‌ی او را در جا میخ‌کوب می‌کند. سرش را که بالا می‌آورد، دو نفر مامور انیفورم‌پوش را می‌بیند که مردی با چشم‌های بسته را می‌خواهند به زیر پل ببرند. از ترس سیگارها را می‌اندازد.

مأموری می‌پرسد اینجا چکار می‌کند. نمی‌تواند جواب بدهد، بعد هم احساس می‌کند دهانش خشک شده است، انگار زبانش به سقف دهانش چسبیده است. فرمانده مأمورها دستور می‌دهد همراه آن‌ها زیر پل برود. توان راه رفتن ندارد. مأموری به اشاره فرمانده‌اش جلو می‌آید و چشم‌هایش را می‌بندد. زیر پل وادارش می‌کنند لباس‌هایش را در بیاورد. نمی‌داند از این کار چه هدفی دارند، اما از ترس به گریه می‌افتد و می‌گوید زن و بچه دارد. بدون این که به گریه‌اش اهمیتی دهند، می‌خواهند لباس‌های زندانی چشم بسته را بپوشد. بعد او را به زور همراه خودشان می‌برند. با این که هوا گرم است، اما به لرز می‌افتد. بار دیگر خواهش می‌کند آزادش کنند، اما مأمورها زیر بغلش را می‌گیرند و کشان کشان سوار پاترول می‌کنند. با هق‌هق گریه فرو خفته‌ی به سیاهی چشم‌بند خیره می‌شود. با این که جایی را نمی‌بیند اما حدس می‌زند جاده با سرعت دور می‌شود.

آخرین خرّوشخوان

صداهای آزار دهنده تو گوشم می پیچد و دهلیزهای سرم را دوران می اندازد. صداهایی که نمی گذارد بخوابم. خوابی خوش، خوابی که آرامم کند. صداها مته وزوز مگس هایی است که با شاخک هاشان اعصابم را گاز می گیرند. از زور سردرد چشمم را می بندم تا خوابم ببرد. کمی آرام می شوم، چنان سبک می شوم که به پرواز در می آیم، در آسمان روشن و پرستاره؛ درخشان و رنگین. چنان نزدیک هستید که می توانم آن ها را بجینم، دلم می خواهد یکی از آن ها را بگیرم، اما تا دست دراز می کنم، زیرم خالی می شود و می افتم پایین. سیلی جانانه ای بینخ گوشم می خوابد: «خوابت نبره».

این صدای گنده است، همون که افتاده بود روسینه ام. چشمامو بسختی باز می کنم. نور زرد لامپ، چشمامو نشانه گرفته است. سایه هایی می بینم. به چپ و راست می افتم. از تکان ها می فهمم تو ماشین هستم. باز پلک هام سنگین می شوند. اما صداها بیدارم می کند. دوباره سایه ها را می بینم، سایه هایی که روی سرم خم شده اند. نمی توانم آن ها را تشخیص بدهم. گیج هستم. منگ هستم، بدتر از آن چشمم می سوزد. دلم می خواهد بخوابم. اما نمی گذارند. از لای پلک هام آن ها را می بینم. اونی که لاغر است و ریشو،

تو چشمام زل می‌زند. با نگاه ترسناک و هراسناک می‌غرد: «بیدار شو، خوابت نبره.»

اما چشمام خودبخود بسته می‌شود. سرش را نزدیک صورتم می‌آورد، دهانش بوی گند می‌دهد. بوی چاه و مدفوع. بوها تو سرم می‌پیچید و دچار سرگیجه می‌شوم. یکی با شست دستش پلک‌هام را باز می‌کند. گنده است، همو که نشست رو سینه‌ام و انگشت خودشو کرد تو دهنم و چرخاند. آنقدر تو حلقم فرو کرد که مجبور شدم عق بزخم. همانطور که رو سینه‌ام نشسته بود سرم را کج کرد. سگ پدر چه زوری داشت. نفسم بند آمد. آنقدر فشار داد تا همه را بالا آوردم. دل و روده‌ام می‌خواست بزند بیرون. بدتر از آن گوشه لبم جر خورد و دهانم خونی شد. بعد هم بوی شورمزه آن با استفراغ قاطی شد. خندید و دندان‌های زرد و گرازش را نشانم داد و گفت: «دیدی بی‌فایده بود. همین جوری که زنده‌ات نگه داشتیم تخلیه‌ات می‌کنیم.»

«مگه به خواب شب ببینن.»

از زور درد و سرگیجه چشمانم را می‌بندم. اما صداها را می‌شنوم. از روی صدا خیلی چیزها می‌فهمم. بیشترها هم اینطوری زندگی کرده بودم. روبرویم مستراح است و نزدیک آن سرداب شکتجه. هرچه فریاد بزنی تو گلو خفه می‌شود. اما من صداها را می‌شنیدم. صداهایی که دوردست‌ها می‌آمد، از پوست تنم می‌گذشت و تو گوشت فرو می‌رفت. با مشت و لگد به جانم افتادند. آنقدر کتک خوردم که به حال مرگ افتادم. هیچی نمی‌فهمیدم مگر صداها را «ولت نمی‌کنیم، اینقدر کتک می‌خوری تا لب و اکنی. اگه اعتراف نکنی می‌ری پای دیوار.»

بستم به تخته شلاق. چشمام بسته بود و نمی‌تونستم چیزی ببینم، اما صدای شلاق را می‌شنیدم. صدایی که هوا را جر می‌داد و در گوشت تنم فرو می‌رفت. کمال می‌گفت؛ قوی باش! ترس. فقط چند ضربه اول درد دارد، بعد تن ت کرخت می‌شود و هیچی حس نمی‌کنی. آنجاست که روحت آب‌دیده می‌شود، آنوقت تو هستی که آن‌ها را شلاق می‌زنی. خواستم آن‌ها را بشمارم. یک، دو، سه، چهار... اما دیگه نتونستم. همه چیز دور سرم چرخید و بیهوش شدم.

گنده دستمال ابریشمی مجاله شده‌اش را بیرون آورد و دهانم را پاک کرد. دستمال بوی خشخاش می‌داد. باز دچار تهوع شدم. مجبور شدم تو دستش بالا بیارم. با دست دیگه موهامو گرفت و گفت: «چی خوردی مرده سگ.» یواش یواش درد دل هم به سراغم می‌آید. از ناچاری سرم را به پشتی چرمی فشار می‌دهم، شاید درد کمتر شود. درد از شکمم به سرم می‌دود، اما برنمی‌گردد و همانجا می‌ماند.

دوباره صدا را می‌شنوم. «ت باید بخوابه. خواست خوابش بیره کشیده بهش بزن.»

تو دلم بهشان می‌خندم. کور خوندین. چشم چپ کنی خودمو خلاص می‌کنم. به خواب شب ببین زنده نگاهم دارین و ازم حرف بکشین. کاشکی نمی‌رفتم سر قرار. اما چطوری فکرشو از سرم بیرون می‌کردم. هفت ماه بود ندیده بودمش. هر شب و هر روز، لحظه به لحظه فقط با یاد او زنده بودم. اگه برای او نبود یک روز هم زندگی نمی‌کردم. کاش از اول باهاش آشنا نشده بودم. همه‌اش تقصیر کمال بود. هرچه گفتم؛ بیا بریم، دخالت نکن. گوش نکرد. گیر چند تا جوان مزاحم افتاده بود. با اون‌ها یکی بدو می‌کرد. کمال

می خواست قاطی بشه. سرش درد می کرد برای اینجور کارها. مشت هاش را گره کرد و نگاهی بهم کرد. از چشماش خواندم شوخی نداره، اما بی صدا همانجا ایستادم. دلم نمی خواست پا پیش بذارم. «ولشون کن، به ما مربوط نیست.»

خونسردی ش را از دست داد. لب بالایی اش به لرز افتاد. «چی چی رو ول کنم. نامردا چهار پنج تایی ریختن سر دختره»

تا خواستم چیزی بگم تندی سمت اونا. پنج نفر بودند. جوان و بزن بهادر، با چهره های ریشو و عبوس. دختره بیهوده سعی می کرد کتاب هاش را پس بگیرد. رفت میان اونا. اما هیچی نشده یکی با مشت گذاشت تو بینی اش. دیگه صبر نکردم. مثل برق خودم را رساندم. همونی را که با مشت زده بود پیدا کردم. با کله رفتم تو صورتش. فریادی کشید و رو زمین افتاد. هنوز بخود نیامده بودم که دوستانش ریختن رویم. حالا نزن کی بزن. سعی کردم اونا را پس بزنم، چند تا مشت و لگد به چپ و راست انداختم اما تا جنینم دهن و دماغم خونی شد و لباس هام پاره. آنوقت رهگذران پیدا شدند و ما را جدا کردند. خواستیم برویم که دختره آمد پیش ما. گونه هاش گل انداخته بود، لب های گوشتی اش را از دل سوزی غنچه کرد و گفت: «متاسفم که بخاطر من به این حال و روز افتادید.»

درد را فراموش کردم. خواستم باهاش حرف بزنم، اما گویی لال شده باشم. صدایم در نمی آمد.

کمال خالت کرد و گفت: «مردم نداشتن حسابشون رو برسیم.»

«اونا تقصیری ندارن، مثنی لمین هستند و آلت دست ارتجاع.»

بعد آمد نزدیکتر و گفت: «می‌خواهی بریم بیمارستان؟»
 بیشتر دستپاچه شدم. چشمامو بستم، دوباره که بازشان کردم، همه چیز را قرمز دیدم. موهایش، صورتش و لباس‌هایش. با سر اشاره کردم نه. آنوقت کمال او را کناری کشید و چیزهایی بهش گفت. باز هم چشمام را بستم. این بار که باز کردم، کمال جلویم بود. می‌خواست برویم جایی سروصورت‌م را بشویم. جوابش را ندادم، گفت: «مگه نمی‌خواهی بریم چیزی کوفت کنیم؟»
 باز هم هیچی نگفتم. «جا زدی، مهم نیست، من حساب می‌کنم.»
 حتی نگاهش نکردم. برآستی عصبانی شد، داد و فریاد راه انداخت. کار همیشه‌اش بود: «دو تا مشت و لگد که این ننه غریبم نداره»
 آنوقت وایستادم و تو چشم‌هایم نگاه کردم و گفتم: «چرا داره؟ آگه خواهر مادرمان بود یه چیزی، اما برای کی؟!»
 «همین، می‌گم بچه‌ای دیگه. یارو کتاب‌فروشی داره. اسم و آدرستشو گرفتم، گفتم رفیق‌م دوس داره نوشته‌هاشو چاپ کنه.»
 «نوشته هامو؟»
 «آره»

می‌دانست چگونه بازی‌ام بدهد. جدا شد و رفت، اما پیش از رفتن آمد در گوشم گفت: «سر عقل آمدی... چگونه فولاد آبدیده شد، را بردار بیا!»
 با صداها؛ بوها و تکان‌های شدید. به یک‌ور افتادم. دو نفر زیر بغل‌هام را گرفتند و کشیدند. سرم گیج خورد و دوباره همه جای‌م درد گرفت. افتادم روی تخت چرخ‌دار. اونو روی زمین هل دادند. حالا آدم‌های بیشتری بالای سرم بودند.

چند روزی گذشت، گرد و خاک تو سرم فروکش کرد، آن وقت چهره‌اش نمایان شد. هر چه می‌گذشت واضح‌تر می‌شد. افسون شده بودم، توانستم تاب بیاورم. سر و وضعم را مرتب کردم و کتاب را برداشتم و رفتم پیش کمال. مرا که دید هیچی نگفت، کتاب را گرفت و خواست همراهش بروم. مثل مریدی دنبالش راه افتادم. به کتاب‌فروشی رسیدیم. گفت تنهایی بروم صحبت کنم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا رفتم تو. با دختری جوان و محبوب روبرو شدم؛ گویا فروشنده بود. خودم را با کتاب‌ها مشغول کردم، آنقدر که حوصله‌ام سر رفت. از کتاب‌فروشی زدم بیرون.

«روی من نشد پیرسم!»

خندید. «باید سعی کنی.»

این بار فروشنده خودش سلام کرد. مرُدم و زنده شدم تا گفتم: «بیخشید با فرزانه خانم کار داشتیم.»

«رفیق فرزانه؟»

سرم را تکان دادم. با دست به پله‌هایی که به بالکن راه داشت اشاره کرد. هنوز تکان نخورده بودم که خودش آمد پایین. تا مرا دید لبخندی بهم زد و سلام کرد. لحنش جدی و خشک بود. آنوقت خواست برویم بالا. در آخرین لحظه برگشتم. کمال را دیدم، از پشت شیشه ویتروین وانمود می‌کرد کتاب‌ها را نگاه می‌کند.

از وقتی آوردنم بیمارستان حالم کمی بهتر شد. صدایی که سعی می‌کرد مهربان باشد گفت: «دهن تو باز کن.»

لوله‌ای توی دهانم کرد و مایعی بدبو و تلخ فرستاد تو شکمم. دور و برم پر از هم‌همه است. صداها حالم را بدتر می‌کند. دلم آشوب می‌شود. انگاری

اجنه‌ها تو شکم و رجه و رجه می‌کنند. حالا آدم‌های بیشتری بالای سرم جمع شده‌اند. آن‌ها را واضح‌تر می‌بینم. صورت‌ها چپه هستند. دو تا زن سفیدپوش. سه تا مامور، آنکه لاغر است با تحکم می‌پرسد: «خانم دکتر زنده می‌مونه؟»

کور خوندین. زنده بمونم که هم جسمم رو بکشین هم روحم را. اصلن چرا گول کمال را خوردم. اما او تقصیری نداشت. او را هم وادارش کرده بودند. برای همین وقتی مرا دید جا خورد و گفت: «فکر نمی‌کردم بیایی!»
«بخاطر فرزانه آمدم.»

همانجا بود که سایه‌هایی دیدم، اما دین فرزانه کور و گیجم کرده بود. رو به کمال کردم و پرسیدم: «از فرزانه بگو!»

«فرزانه شیرزنه.»

«تو می‌گفتی زنه، تحمل شکنجه نداره. طاقت نداره.»

«او برا ما آبرویه. قدر و قیمت نداره.»

«از من چی گفت؟!»

«میگه باید نوشته‌ها را بیاری و تسلیم بشی!»

«تسلیم نمی‌شم.»

«هرجا بری می‌گیرنت. تشکیلات لو رفته و همه دستگیر شدن.»

«تمی تونن مرا بگیرن، خودمو راحت می‌کنم.»

«فایده نداره. بچه بازی در نیار.»

«طاقت شکنجه ندارم.»

«اگه خودتو تسلیم کنی کاری بهت ندارن، شاید فقط چند تا شلاق...»

نتوانست حرف بزند، آب دهانش را فرو داد. گلویش تکان خورد. سرم را بردم جلوتر، تازه فهمیدم او کمال همیشگی نیست. لاغر و پیر شده بود. موهای سفید و پشتش قوز پیدا کرده بود. آنوقت نوری افتاد روی صورتش. صورت نبود، دو تا حفره سیاه با بینی شکسته و لب و لوجه جر خورده. بغض گلویم را گرفت. داد زدم: «تف به نامردها، چه به روزت آوردن؟!»

با بغض گفتم: «فرار کن، برو... اونا همین نزدیکی ها کمین کردن.» تا خواستم بجنبم یکی خودش انداخت رویم. نمی تونستم تگون بخورم. بسختی نفس می کشیدم. تازه فهمیدم گنده نشسته رو سینه ام. معطل نکردم کپسول را انداختم تو حلقم. اما دستش را انداخت زیر چانه ام و سرم را به عقب فشار داد؛ آنقدر که ترق ترق مهره های گردنم را شنیدم. بعد هم انگشت زمختش رفت تو دهانم. تو حفره حلقم چرخید تا کپسول را پیدا کرد. صدای دکتر را می شنوم که مهربان و آمرانه می خواهد همگی از اتاق بروند. «اول باید زنده بمانه، بعد بازجویی بشه.»

صدای خشن و تحکم آمیز: «تا حرف نزنه از اینجا جُم نمی خوریم.» همه اش نقشه بود. بایستی می دونستم کلکی تو کاره. کاشکی جایی قایم شده بودم. مثل اون روزی که دیر سر قرار رسیدم. همان روزی که مامورها ریختند سر رققا. هیچی نشده رفیقی کشته شد، اونای دیگه هم مته مرغ پر بسته دستگیر شدند. پریدم و زیر پل خیابان پنهان شدم. از ترس خودم را به زمین چسباندم. صداها را می شنیدم، صدای نفس زدن ها و صدای بی سیم ها، واضح تر از همه صدای فریادشان، که بر سر رققا فرو می ریخت. قلبم نزدیک بود بترکد. دهانم تلخ شده بود. مثل الان که تلخ و بدبو شده

است. کاری نمی توانستم بکنم. تا لحظه ای که رفقا را بردند. صد بار مرده و زنده شدم.

اجنه هایی که با شلنگ فرستاده بودند تو شکمم، اون تو غوغایی راه انداخته بودند، انگار با کسانی دعوا می کردند. بعد هم یک باره مته لشگر شکست خورده فرار کردند و سرازیر شدند تو حلقم و بالا آوردم. دل و روده ام می خواهد بیاید بیرون. هنوز سرم گیج می رود. خوارها سنگ ریزه می ریزد تو سرم و پخش می شوند. آنقدر عق می زنم تا دچار نوعی سستی و رخوت می شوم. حالا دستی نرم و لطیف گردنم را مالش می دهد، چه لذتی دارد همان دست زنانه با دستمالی دهانم را پاک می کند. دلم می خواهد باز هم شانه ام را بمالد. حس می کنم لبم خونی است، از مزه خون حالم بد می شود. بوی سیانور و خون و استفراغ به همراه داروهای تهوع آور دلم را پیچ و تاب می دهد، اما دیگه درد ندارم، بدنم سبک شده است. حتی می توانم چشمم را روهم بگذارم، دیگه کسی بهم کشیده نمی زند، اما نمی توانم بخوابم. صدای خش خش پایی از تو راهرو نمی گذارد بخوابم. از صدا می توانم حدس بزنم صاحبش زن است یا مرد. آرام است یا شتابزده. باز صدای دیگری می شنوم، صدا نزدیک است. صدای قروچ و قروچ ساییدن دندان هام است. تا می خواهم ذهنم را متمرکز کنم، بوهای گوناگون سرازیر می شوند تو سرم و از حال می روم. از همه بیزارم، شکنجه گر ها که منتظرند خوب شوم تا به مرا به سرداب ببرند، دکتر و پرستار ها که به آن ها کمک می کنند و بیش از همه از خائن ها. اون های که فروختنم. می خواهم فریاد بزنم. اما صدام درنمیداد. بزور چشمم را باز می کنم، پرستار را می بینم. همه رفته اند، من ماندم و او. توی دستش لیوان پلاستیکی سفیدی است. به دهانم نزدیک می کند لبخند

ملیحی می زند و می خواهد بخورم. صداس مهربان است. چند تا از دندان های سفیدش را می بینم. اما بیشتر از لب های سرخش خوشم می آید. رنگ انار قرمز. رنگ خون. دلم غش می رود. محتوی لیوان پلاستیکی را تو دهان خشکم خالی می کند. لبانم تر می شود. زبانم را به آن می مالیم. مزه تلخی دارد. مژه زهر. چهره ام تو هم می رود. می گوید باید بخوابم. اما دیگر خوابم نمی آید. از پیشم می رود و تنها می شوم. از تنهایی می ترسم. چقدر زمان دیر می گذرد. کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. اگه زنده بمانم می برنم زندان. آنجا هم تو سلول کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. در تنهایی مجبوری همه اش با خودت فکر کنی. اما چقدر فکر. تنهایی کلافه ات می کند. نمی دانی زمان چگونه می گذرد. زمان سنجی در کار نیست، حتی آفتاب هم نیست تا بتوانی بفهمی که روز شده، همیشه شب است. تنها لامپ سقف با درپوش توری مستقیم تو چشمت می تابد. نمی تابد فرو می رود. اگر سکوت کنی، از یاد می روی. اگر لب باز کنی هیچی نیستی، حتی اگر آخرین خروشان باشی. از پنجره به بیرون خیره می شوم. بیرون همه جا تاریک است. می دانم هنوز در آسمان یک ستاره می درخشد، اما همگی می خواهند آن را خاموش کنند، تا همه دنیا تاریک شود، تاریکی محض.

اگر عدالتی وجود داشت

به اکبر گنجی

همین که از ماشین پیاده شد؛ چشمش به گروهی پلاکارد به دست افتاد که جلوی بیمارستان تجمع کرده بودند. در میان آنها چند نفری به نظرش آشنا رسید، جوانی نیز پلاکارت بزرگی را روی دست گرفته بود. با این که هوا تاریک بود، ولی در پرتو نوری که از ساختمان می تابید، توانست کلمه اعتصاب را بخواند. کمی دورتر مردانی با چهره های ریشو و غضبناک می پلکیدند. هنوز پاش را به اولین پله نگذاشته بود؛ مردی نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد: «بهتره به قانون احترام بذاره تا زنده بمونه.»

نشیده گرفت و از پله ها بالا رفت. بعد کسی دیگه ای از پشت سرش گفت: «این ها هزار سال حکومت می کنند، پس به مردت بگو دست از لجاجت برداره.» تندی خودش را به سالن بیمارستان رساند. آنجا همراه پرستاری به سوی اتاقی رفت که شوهرش بستری بود. دو مرد و یک زن چادری نزدیک در نگیبانی می دادند، پس از این که کیف و وسایلش را گشتند، اجازه دادند برود تو اتاق.

پس از این که وارد شد کمی ایستاد، بعد آرام به شوهرش که روی تخت دراز کشیده بود، نزدیک شد. مرد نیم خیز شد و برقی در چشماش درخشید. زن گفت: «بهتر هستی؟»

مرد چیزی نگفت.

«برات پولور قرمز گرم را آوردم، همانی که دوست داشتی.»
مرد باز هم چیزی نگفت، فقط آهسته زمزمه کرد: «اگر عدالتی وجود داشت.»

در هوای دم کرده تابستان، زن انگشتان سرد و بی‌رمق مردش را در دستاش گرفت و گفت: «می‌دانم تو به فکر عدالتی هستی که در دنیای ما گم شده است؛ اما اگر خودت را از میان برداری این عدالت است؟ تو مگر من و دخترها را دوست نداری؟»

مرد بار دیگر همین جمله را تکرار کرد. «اگر عدالتی وجود داشت.»
زن خواست بگوید عدالت چیزی است بزرگتر از این بازی که شروع کرده‌ای، چیزی که گفتن و نشان دادنش سخت است، تازه نه گوشی می‌شنود و نه چشمی می‌بیند و نه اندیشه‌ای آن را می‌فهمد. اما یادش از حرف‌های مرد افتاد که بارها گفته بود، برای رسیدن به عدالت بایستی هزینه آن را داد. برای همین چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد. کمی که گذشت از توی فلاکس یک لیوان چای ریخت و جلوش گذاشت، آن وقت خبرهای تازه را یکی‌یکی تعریف کرد. بعد هم از دوستاش گفت و کمی هم از سیاست صحبت کرد. چون مدت زیادی مرد ساکت به نقطه‌ای خیره شده بود، زن گفت: «چای‌ت از دهن افتاد، لااقل اونو بخور.»

مرد همچنان خاموش و متفکر استکان چای سرد را برداشت و به آرامی آن را به لبانش چسباند. بعد زن استکان خالی را گرفت و

کناری گذاشت و صورتش را پیش آورد و آهسته گفت: «به دخترا بگم پیش ما می‌مانی؟»

مرد گویی باخودش حرف بزند، زمزمه کرد؛ از وقتی خودمو شناختم، به دنبال عامل بدبختی گشتم، گناهکاران زیادی را دیدم که مجازات شدند، اما شاید تنها عده کمی از آن‌ها مستحق مجازات بودند. این موضوع بیشتر از هر چیزی آزارم داده است. هیچ چیز دردآورتر از این نیست که ماسک عدالت‌خواهی به صورتت بزنی و آزادی دیگران را بگیری. می‌دانست کاری از او بر نمی‌آید، حتی آن زمان که خودش همراه کسانی بود که به صورتشان ماسک زده بودند، کاری نتوانسته بود انجام دهد. صدای زنش او را بخود آورد: «تنها من که تو را نمی‌خواهم، دخترها بیشتر بی‌تابی می‌کنند، تو که به ما حق می‌دهی؟»

بعد با نگاهش فهماند در این مدت که او را ندیده‌اند؛ به آن‌ها خیلی سخت گذشته است. به هیچ وجه نمی‌توانستند باور کنند خودش را ذره ذره ذوب کند. چگونه قبول کنند جسمش را بکشد و روحش را برای آن‌ها بگذارد. هردو را باهم می‌خواست، قهرمان مرده به چه درد می‌خورد. برای همین گفت: «کاری کن این بازی تموم بشه. نمی‌گم روحتو بکش که جونتو بخری، ولی دوستان هستن. اونا می‌تونن بهت کمک کنن.»

مرد هیچی نگفت، اما یاد دوستاش افتاد و خاطراتش زنده شد. سی سال پیش، روزهایی که به حسینیّه ارشاد می‌رفت و میان جوانان و دانشجویان می‌پلکید، همان‌جا بود که عبدل را شناخت. بعد با مراد

آشنا شد. آنوقت یک بعدازظهر سرد زمستانی مراد او را به خانه‌ش دعوت کرد، می‌گفت عبدل و چند نفر دیگر هم هستند. جلسه در زیرزمین خانه برگزار شد، جایی که تنها با نور کدر سبز رنگی روشن شده بود، گویی کسی لامپ‌های سقف را توی لجن سبزی فرو کرده است. جلسه دو سه ساعتی طول کشید، وقتی که مراد در را باز کرد، نوری خیره کننده از بیرون و لای در روی آن‌ها پاشیده شد. بابای مراد آن‌ها را به طبقه بالا برد و با افتخار گفت: «با بودن شماها؛ استقرار حکومت عدل الهی دور از دسترس نیست.»

وقتی همگی تصمیم گرفتند بروند، مراد از او خواست بماند. مادر مراد وسایل شام را آماده کرد. بابای مراد گفت: «شما می‌توانید قانون الهی را پیاده کنید.» و او که به قالی خیره شده بود، سرش را تکان داد.

مادر مراد شام را آورد. بعد از شام چون دیروقت شده بود و هوا هم سرد، تعارف کرد بماند و فردا صبح هردو با هم بروند. تا خواست حرفی بزند، مادر مراد برخاست و گفت جایتان را تو اتاق عقبی می‌اندازم که گرم باشد.

آن شب دیر خوابیدند، تا دیر وقت با هم گپ زدند. از بابای مراد خیلی خوشش آمده بود، بعد هم چنان صمیمی شدند که بعد از آن او را بابامراد صدا می‌زد. مرد صادق و با احساسی بود؛ از بی‌عدالتی زود کنترلش را از دست می‌داد.

موقع خواب بیشتر به حرف‌های بابامراد فکر کرد: «حکومت عدل الهی... اجرای احکام دین.» و به دعا‌های مادر مراد که زیر لب ورد

می خواند و می خواست دشمنان را نابود کند. نفهمید چقدر تو فکر بود که صدای زنش او را بخود آورد: «نبایس میذاستی کار به اینجا بکشه»

مرد بدون این که جواب دهد، سرش را به سوی پنجره چرخاند. تاریکی هیبت سیاه و ترسناک خودش را همه جا گسترانده بود. زن فهمید دیروقت است و باید برود، خترها تو خانه تنها بودند.

با رفتن زن تنها شد، حالا می توانست حسابی فکر کند و گذشته اش را مرور کند. دوباره یاد بابا مراد افتاد، زیر لب زمزمه کرد: «نه، به آن سادگی نبود که بابا مراد فکر می کرد» بیست و پنج سال پیش؛ شاید هم کمی کمتر یا بیشتر، چه فرق می کرد! آن زمان به همه چی امیدوار بود. یک پا خروش بود و هیجان. مردم آن چیزهایی را که می خواستند به دست آورده بودند تا حکومت دلخواه شان را ایجاد کنند، او هم با مردم بود. بعد به یاد کارهایی افتاد که انجام داده بود. جانفشانی ها و ازخودگذشتگی ها. با این که قدرت را در دست در اختیار داشتند، اما ناگهان بگیر بیندها شروع شد. نفهمید چگونه همه چی برگشت. تا به خود آمد، فهمید مراد قبله اش را عوض کرده است، روزی که تصمیم گرفت به دیدن او برود فهمید سر به نیست شده است. بدون دادگاه، برای همین بدون معطلی به دیدن بابا مراد رفت که از او دلجویی کند. آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کند. یک روز گرم تابستان بود. گویی از آسمان آتش می بارید. به خانه آن ها که رسید زنگ زد. دیوارهای سیمانی چرک مُرد با پنجره هایی که بوی کهنگی می داد. وقتی به اتاقش پا گذاشت، پیرمرد لاغری را دید که

ریش های سفید و برفی اش به زیر سینه اش می رسید. نه، او بابا مراد نبود. آیا تو این مدت چنین درهم شکسته شده بود؟ گیج و مات نمی دانست چکار کند. رفت جلو و دست هاش را گرفت تا ببوسد، دست هایی که نحیف شده بود و می لرزیدند. بعد صدای نامفهومی از میان لبانش بیرون آمد: «اگه عدالتی وجود داشت.»

دلش نمی خواست به چشماش نگاه کند. شرمساری مانند گرمای خفه و دم کرده ای روی قلبش سنگینی می کرد.

روز بعد شنید پیرمرد خودش را از پشت بام به پایین پرت کرده و در جا مرد. اما هیچگاه نتوانست؛ جمله ای که در گوشش زمزمه کرده بود، از ذهنش پاک کند، چنان که بعدها ترجیع بند خودش شد. دورانی که بدجوری بهش سخت گذشت. دوستانش خیلی سعی کردند بهش دلداری بدهند؛ اما هیچی نمی توانست آرامش او را برگرداند. برای همین سعی کرد علت آن را بیابد. عبدل می گفت: «تو همیشه احساساتی بوده ای، اما با قلب رئوف و عاطفه نمی توان به عدالت رسید.»

نمی خواست جواب او را بدهد، می دانست او تقصیری ندارد، چرا که او فیلسوف است و توجیه هر چیز را در ذهن آماده دارد. ولی مگر فلسفه عدالت می آورد. شاید کسانی را فریفته کند و فریب دهد، هم چنان که سال های زیادی او را فریب داد، اما این امری موقتی بود. بعد یادش از روزهایی افتاد که پای درس عبدل ساعت ها بدون حرکت می نشست و گوش می داد. خوب شد زود فهمید این کار عمر هدر دادن است؛ بیهوده و عبث است. در آن زمان هنوز خوش بین بود؛

هنوز نیمچه باوری براش مانده بود، هنوز مراد زنده بود و بابامراد را ندیده بود و ترجیع بندش تو گوشش زنگ نمی زد. تا این که روزی قاضی القضاات به او گفت: «آیا سزای کسی که ولایت الهی را نپذیرد، مرگ نیست؟»

فهمید دیگر نمی تواند ادامه بدهد. دریافت این چه عدالت الهی است که با کشتن دیگران به دست می آید. پس همه چی را رها کرد و به گوشه ای خزید، هر روز بیشتر از قدرت دور شد. بزودی دریافت عدالتی که در پرتو حکومت الهی باید جست، چنان خنده دار است که اسم بردن از آن مضحکه کردن خودش است. بارها آرزو کرد، بتواند این بیست و پنج سال را از وجودش بکند و دور بریزد. برود به دوران جوانی و نوجوانی، روزهایی که با مراد و دوستاش عاشق بودند، عاشق عدالت و آزادی. با این که از این حس دچار رعشه شد؛ حتی پرتویی از آن بر روحش تابید، ولی احساس کرد توانش را ندارد. هیچ وقت فکر نمی کرد؛ روزی به این نتیجه برسد که مانند بابامراد خودش را نابود کند. روزهای اولی که دست به اعتصاب زد، از این که با خودکشی تدریجی، به گونه دیگری نقش او را بازی می کند، خوشحال بود. چنان مصمم بود که می پنداشت به این وسیله خواهد توانست دینش را ادا کند؛ اما کم کم دریافت تندروی کرده است.

با آمدن مامورها و دکتر پرستارها از فکر کردن دست کشید. باز هم می خواستند بهش سرم وصل کنند و وادارش کنند اعتصابش را بشکنند. یک باره تردیدی درونش پیدا شد، تردیدی که نمی دانست چی بود، اما مثل اخگری به او گرما داد. با این که در این مدت به

تصمیمی که گرفته بود، خیلی فکر کرده بود، در آن لحظه دوباره به فکر فرو رفت. بدون این که خود بخااهد؛ فهمید سه راه انتخاب بیشتر برایش نمانده است. اول این که راهی که در پیش گرفته ادامه دهد و مانند بابامراد به زندگی اش خاتمه دهد، دیگر اینکه همه چی را کنار بگذارد و بره‌ای، مطیع و گوش بفرمان شود، و یا راه سوم را ادامه دهد و مانند بیست و پنج سال پیش از نو زندگی را تجربه کند، خواه بیرون زندان یا پشت میله‌ها. با این که چنین راهی بخاطر خستگی و کمبود نیروی جوانی، تحملش سخت و طاقت فرسا است، اما از یادآوری آن دوران و پشت پا زدن به همه چیز و زیستن در کنار کسانی که شور و شوق آزادیخواهی و عدالتخواهی دارند، غنچی در دلش زد و دچار شعف گنگی شد. نگاهش به پزشک افتاد، برق زندگی در چشماش درخشید. دلش می‌خواست زودتر صبح شود و زنش به ملاقات بیاید و بگوید، من در جستجوی عدالت بودم، ولی عشق را گم کرده بودم. عشق به زندگی.

دوست

به رودخانه که رسیدیم تصمیم گرفتیم آبی به سر و صورتمان بزنیم، بخصوص من و خسرو که لازم بود گرد و غبار راه را از خود دور کنیم. آب خنک که از کوهستان سرچشمه می گرفت حسابی حالمان را جا آورد. حالا که از گرمای مشهد فرار کرده بودم، دچار احساس شیرینی شده بودم.

سه نفری روی سنگ های کنار رودخانه نشستیم و پایمان را توی آب سرد و خنک فرو بردیم. اسی گفت هوای کوهستان چند مرتبه سردتر از اینجا است. همچنین آبشار زیبایی دارد که تماشایی است. آنوقت قول داد ما را ببرد؛ بعد هم اضافه کرد شاید یک شب را آنجا گذرانیم.

دشت زیبا و سرسبز زیر پایمان قرار داشت، فصل بهار رو به پایان بود و تابستان داغ مشهد از راه رسیده بود، اما هوای آنجا مطبوع بود و بادی خنک می وزید. خسرو یک جا بند نمی شد؛ مثل بچه ها اطراف می چرخید. بعد هم رفت تو دشت برای خودش بگردد.

با اسی رفتیم مقدمات ناهار را آماده کنیم. جای شکرش باقی بود، بچه های مدرسه؛ همه چیز را پیشاپیش برده بودند، فقط بایستی جای درست می کردیم.

زیر درخت چنار بزرگ کنار استخر دوتا پتو سربازی پهن کردیم و وسایل را چیدیم. اسی خودش رفت چای درست کند و گفت به کمک من نیاز ندارد. از خدا خواستم، رفتم روی پتو دراز کشیدم. چند بار نفس عمیق کشیدم و

خودم را به نسیم خنک کوهستان سپردم. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم با این که هنوز چند ساعت بیشتر از آشنایی من با اسی نمی‌گذرد، حسایی با هم اخت و جور شده‌ایم. حتی احساس می‌کنم چنان صمیمیتی بین ما بوجود آمده که انگار سال‌هاست هم را می‌شناسیم. در عوض با خسرو تو این چندسالی که او را می‌شناسم و در یک دبیرستان درس خوانده بودیم، هیچگاه صمیمی بین ما بوجود نیامده بود. دیواری میان ما حائل بوده است. تا اینکه امروز بطور اتفاقی با اسی آشنا شدم. خود این آشنایی هم یک اتفاق غریب بود. چند روز پیش که تازه از شر امتحانات نهائی خلاص شده بودم. برای جبران خستگی هفته‌ها درس خواندن شبانه روزی، هوس کردم چند روزی بگردم. نمی‌دانم چطور شد که خسرو پیشنهاد کرد دو نفری بیاییم پیش پسرعموش اسی که معلم روستا است. با اینکه چندان با خسرو خودمانی نبودم، اما هنوز حرف تو دهنش بود که پیشنهادش را قبول کردم. اسی برخلاف خسرو هیکل درشت و پُری دارد و حرکات چالاکش نشان می‌دهد ورزشکار است. با اینکه فقط دو سه سال از ما بزرگتر است، اما خطوط چهره‌اش او را شکسته‌تر نشان می‌دهد. ضمن اینکه معصومیت و صداقتی تو صورتش خوانده می‌شود که او را دوست داشتی کرده است. اسی با سینی چای و گرامافونی که خیلی به آن علاقه داشت برگشت. بعد هم رفت و کیف مشکی رنگ و رو رفته‌ای را آورد که صفحه‌های چهل و پنج دور توی آن بود. پرسید چه آهنگی گوش می‌کنم، گذاشتم به سلیقه خودش او هم تصنیف «دو تا چشم سیاه داری!» را گذاشت. بعد جعبه منبت‌کاری سیگارش را بیرون آورد و سیگاری روش کرد و بدون مقدمه گفت: «تا بحال عاشق شدی؟»

منظورش را نفهمیدم، اما برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «هی... ده بیست باری.»

شاید فهمید احساساتی شده است، چون ساکت شد، به بالش تکیه داد و پک عمیقی به سیگارش زد و به آرامی دود آن را به بیرون فرستاد. مدتی زیادی هیچ کدام هیچی نگفتیم. بعد بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «کاش نشده بودم، اما باور کن از روزی که با هم آشنا شدیم زندگی ام را نمی فهمم. نمی دانم چکار کنم. بدجوری دوستش دارم، اما نمی توانم سبک سری هاش را تحمل کنم.»

سیگارش را تو زیرسیگاری رنگ و رو رفته خاموش کرد و صفحه گرامافون را از اول گذاشت. بعد تصمیم گرفت سیگاری دیگر روشن کند، اما پیش از آن ناخودآگاه به من تعارف کرد، همینکه یادش افتاد سیگاری نیستم دستش را عقب کشید. همانجا بود که چشمم افتاد به نوشته عاشقانه ای که روی جعبه سیگارش حک شده بود. «ما مال هم هستیم ...» اما بیشتر از آن نتوانستم بخوانم.

اسی گفت: «راستش چندماه پیش که خدمتم تمام شده بود و تصمیم داشتم برگردم مشهد، همراه بازرس آموزش و پرورش آمد به دیدنم.» دوباره سعی کردم نوشته روی جعبه سیگار را بخوانم، اما بی فایده بود. سیگارش را روشن کرد و ادامه داد: «فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی است. خودش داوطلب شده معلم ده بالایی بشه.»

با دستش کوهستان پشت سرمان را نشان داد. به کوه های سنگی و استوار خیره شدم. دنباله حرفش را گرفت: «فاصله اینجا تا آن ده زیاد نیست، اما

اون کوهها مانع هستند، مگر اینکه از بین آنها بروم. که خیلی دشوار و سخته.»

صفحه گرامافون بار دیگر به آخر رسید، همان را دوباره از اول گذاشت، بعد ادامه داد: «بیست و پنج سالشه. چهار سال از من بزرگتره، اما چون قیافه‌اش کمی ریزه، سنش را کم نشان می‌ده. پوستش سبزه و چشم و ابروش سیاه، شاید زن خیلی قشنگی نباشه، اما همون لحظه اول که تو رویم وایستاد و بهم زل زد لال شدم.»

اسی یک کم مکث کرد و آب دهانش را فرو داد. دوباره گفت: «به چشمام خیره شد و گفت، از روزی که آمدم همه‌اش تعریف شما را می‌شنوم. نمی‌دونستم چی جوابشو بدم. باز خودش گفت: «شنیده‌ام شما اهل مطالعه هستین و کتاب‌های خوبی دارین، اما حیف که دارین میرین. تازه می‌خواستم ازتون چند تا رمان بگیرم. آخه شنیدم تنهایی تو روستا وحشتناکه.»

گفتم: «درسته من دارم می‌رم، اما می‌تونم هرچه کتاب بخوان بهتون بدم.»

تعارف کردم بیاید تو و خودش انتخاب کند.

هم دلش می‌خواست بیاید هم از بازرس رویش نمی‌شد. بازرس همه چی را فهمید، پیرمرد مهربان و اهل مطالعه‌ای است. یک جورایی با هم روابط خوبی داریم، کتاب با هم رد و بدل می‌کنیم و گاهی با هم شب نشینی داریم. هوای مرا خیلی دارد، اصلاً او راجع من باهاش صحبت کرده بود. بازرس که فهمید بود، به بهانه دیدن کدخدا ما را تنها گذاشت. یک بار دیگر ازش خواستم بیاید تو و رفتم کارتن کتاب‌های بسته‌بندی را بیاورم. این بار کفش‌هاش را در آورد و آمد وسط اتاق ایستاد. منم معطل نکردم سعی کردم وسایل اضافی را از روی کارتن کتاب‌ها بردارم.

گفت: «اگه سخته، خودتون رو به زحمت نندازید.»

گفتم: «نه خیلی هم ساده است، تازه خوشحال می شم کمی از اونا را از سرم باز کنم که بارم سبک بشه.»

همین طور که داشتم کارتن کتابها را از زیر وسایل بیرون می آوردم، صداس را شنیدم: «اینجا به نسبت روستای ما زیباتر است.»

گفتم: «اما راهش دورتره.»

کارتن را بغل زدم و آوردم جلوش گذاشتم. چشمش که به کتابها افتاد هول شد و زانو زد، چندتا کتاب برداشت و با اشتیاق آنها را برانداز کرد.»

اسی سرفه ای کرد و سیگارش را خاموش کرد. به دور دستها خیره شد، نگاهش را دنبال کردم. میان دشت، زنی روستایی سینی را روی سرش گذاشته بود و با دستانش آن را نگه داشته بود. با این کار سینه های گنده اش برجسته تر شده بود و موقع راه رفتن می لرزید. باد هم دامنش را به بدنش چسبانده بود. زل زدم به برجستگی های بدنش، اما ناگهان باد وزیدن گرفت و برگ بزرگی جلویم افتاد.

اسی چند بار لبانش را با زبانش خیس کرد و گفت: «دچار احساس ناجوری شده بودم. گیج و مات مانده بودم چکار کنم، بروم یا بمانم. راستش بازرس خیلی دوست داشت من باز هم تو روستا بمانم. بعد ازش سؤالی کردم که ای کاش نمی کردم، چون بعد از آن، با اینکه بعضی کارهایم کلافه ام کرده است، نتوانستم از او و از اینجا دل بکنم.»

اسی عرق هایش را پاک کرد و ادامه داد، من پرسیدم: «شما خودتون اینجا را انتخاب کردین»

جواب داد: «درسته، همیشه آرزوم بوده پیام به روستا.»

بعد هم چشماش را دوخت به صورتم و گفت: «حالا من هم می تونم چیزی از شما بپرسم.»

به هر سختی بود گفتم بفرمایید. با اعتماد بنفسی که داشت گفت: «حالا که می خوان برگردین شهر، دوست دارین چکار بکنین.»

چند لحظه ای چیزی نگفتم، بعد برای اینکه بتوانم بخودم مسلط شوم سرم را انداختم پایین و جواب دادم: «نمی دونم. هنوز فکر نکردم. شاید جایی استخدام شدم.»

بعد از آن هر دو ساکت شدیم و چیزی نگفتیم. مانده بودیم از چی حرف بزنیم. برای اینکه کاری کرده باشم، خودم را مشغول کارتن کتاب ها کردم.

اسی باز سیگار دیگری آتش زد و گفت: «همان روز از بازرس خواستم برای معلمی تو همین روستا نگاهم دارد. خلاصه این جوری شد که ماندم. بعد همیشه به بهانه ای همدیگر را ملاقات می کردیم. اما موضوع اینه که او تندی از چیزی خسته می شه و زود هم به چیزی انس می گیره. یک روز که بردمش خانه و تا مادر و خواهرم او را ببینند. موافقت کرد دامن کوتاه نپوشد و حتی روسری سرش بیندازد، اما ساعت ها باهام بحث کرد که، آدمی نیست مقید به چیزی باشد و دوست دارد آزاد زندگی کند.»

اسی انگار با خودش حرف بزند آهسته گفت: «بارها خواستم قید همه چی را بزنم و وسایلم را جمع کنم بروم مشهد، اما نتوانستم. هرگاه تصمیم گرفتم، نیرویی مانع شد و منصرفم کرد.»

با گفتن این حرف، اسی دیگه هیچی نگفت. بعد برخاست و رفت دنبال خسرو توی دشت. باز هم ترجیح دادم همراه او بروم.

نمی دانم چه مدت گذشت که صدای خنده و گفتگویی شنیدم، همینکه برخاستم با کمال ناباوری زنی را همراه اسی و خسرو دیدم که به سوی من می آمدند.

حدس زدم معلمه است. درست بود، همانطور که اسی توصیف کرده بود، ریزه و لاغر اندام بود. پوستش سبزه تر از آن بود که فکر می کردم. با دامن کوتاه چین دار که تا روی زانوش می رسید و پیراهن خاکستری که در کمر باریک می شد و روی دامنش افتاده بود.

اسی مرا به او معرفی کرد. جلو آمد و با سبک سری که اسی تعریف کرده بود، به صورتم لبخند زد و احوال پرسى کرد.

در حالی که تا بنا گوش سرخ شده بود، سرم را انداختم پایین و گفتم از دیدنش خوشحالم. او با حرکات دخترانه مسلسل وار حرف می زد و خودمانی با ما گرم گرفت، بخصوص با خسرو که شوخی هم می کرد. انگار سال ها هم را می شناسند. بعد پیش قدم شد و رفت ناهار را آماده کند.

همان طور که کنار سفره دو زانو نشسته بود، دامن کوتاه چین دارش بالا رفت و ران های مسی رنگش دیده شد، اما از این موضوع شرم نداشت. نگاهم را برگرداندم، همان موقع بود که متوجه شدم، خسرو به او زل زده است.

بعد از ناهار خسرو پیشنهاد ورق بازی داد، معلمه گویی منتظر چنین پیشنهادی بود، چون تنیدی برخاست سفره را جمع کرد. ورق های بازی را از خسرو گرفت و شروع به بُر زدن کرد. احساس کردم ورق باز حرفه ای است. اسی از ناراحتی گونه هاش گُر گرفته بود.

معلمه بدون اینکه بفهمد یا اهمیتی بدهد، رو به خسرو کرد و گفت: «مثه اینکه ما از حرف دل هم بهتر خبر داریم.»

بعد خواست چهارنفری بازی کنیم، اسی بازی نکرد، من هم بهانه آوردم که بلد نیستیم. بعد آن‌ها دو نفری بازی کردند. اسی همچنان با چشمان رک زده به آنها خیره شده بود.

کمی که بازی کردند، معلمه برخاست و به خسرو پیشنهاد کرد آب‌تنی کنند. اسی باز هم هیچی نگفت، اما احساس کردم ابروها و رگ روی شقیقه‌اش تکان می‌خورند.

با رفتن آن‌ها نخواستیم کنار اسی بمانیم. به بهانه هواخوری به سوی دشت راه افتادم. شاید یک ساعتی گشت زدم و برگشتم. پیش از آنکه برسم صدای بگومگوشان را شنیدم. تا خودم را رساندم، دیدم اسی و معلمه روبروی هم ایستاده اند و با هم مشاجره می‌کنند. خسرو دورتر داشت لباس می پوشید. نمی دانم اسی چی گفت که معلمه برگشت و یک سیلی تو گوش او خواباند. اسی کمی بهش زل زد، بعد بدون حرفی راهش را گرفت و به سوی آبادی راه افتاد. معلمه هم نماند و جدا از او رفت.

مانده بودم چکار کنم. خودم را به خسرو رساندم و به تندى گفتم: «این بچه بازی‌ها چی بود از خودتون در آوردین؟ مته اینکه او نامزد پسر عموته» گفت: «تقصیر من چیه، خودش پیشنهاد آب تنی داد. تازه این زن زیاده آزاده، بذار اسی چشاش روشن بشه، امروز با من آب تنی می‌کنه، فردا با یکی دیگه می‌خوابه.»

بعد هم بدون توجه برخاست و راه افتاد. از ناچاری افتادم دنبالش. وقتی به آبادی رسیدیم، به جای اینکه به خانه بیاید، رفت دنبال معلمه و ما را تنها گذاشت.

اسی تصمیم داشت شبانه وسایلش را جمع کند و با وانت یکی از روستاییان، برای همیشه به مشهد برود. بسختی می توانست حرف بزند، نم اشکی گوشه چشمش دیده می شد. از اتفاقی که افتاده بود عذرخواهی کرد. بعد هم گفت آخرین مینی بوس نیم ساعت دیگر به مشهد می رود. خواست عجله کنم تا جا نمانم. گفتم می توانم بمانم و کمکش کنم. اما قبول نکرد، بعد هم خواست مرا همراهی کند.

ساکم را برداشتیم و دو نفری به سوی ایستگاه مینی بوس راه افتادیم. واپسین اشعه آفتاب در حال پنهان شدن پشت کوهستان بود، دسته ای کلاغ روی سپیدارها سروصدای کرکنده ای راه انداخته بودند. بار دیگر خواستم بمانم، اما هنوز حرفم تمام نشده بود که مخالفت کرد. اما آدرس را گرفت و گفت شاید بعد همدیگر را ببینیم.

از خسرو و معلمه خبری نبود. توی ایستگاه منتظر شدم، اما آن ها را پیدا نکردم. اسی خواست سوار شوم و گفت همه منتظر من هستند. آخرین مسافری بودم که رفتم بالا و روی صندلی خالی که به توصیه اسی برایم نگه داشته بودند؛ نشستم.

هنوز هوا روشن بود، اما آفتاب پریده بود که مینی بوس حرکت کرد. پس از اینکه جاده خاکی را تمام کرد و افتاد تو اسفالت؛ ناگهان چشمم افتاد به وانتی که می خواست از مینی بوس سبقت بگیرد. معلمه و خسرو پشت وانت نشسته بودند و عاشقانه دست در گردن هم انداخته بودند.

مشهد - بهار ۱۳۵۶

ظلمت در رزو

«اعتراف کن؟»

«چیزی ندارم که اعتراف کنم!»

«داری!»

«نه!»

بازجوی اولی با خط کش یا چوبی بازی می کرد و یکریز سین جین می کرد. سکوت کردم. بازجوی دوم دخالت کرد، او لحنش نرم تر بود. باخونسردی گفت: «راه های زیادی است به حرفت بیاریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی و اسم دوستاتو بگی؟!»

بازهم روی حرفم پافشاری کردم که هیچی برای اعتراف ندارم. اما دست بردار نبودند. می خواستند رابط ها و همدستانم را معرفی کنم. دهانم خشک و سرم منگ و سنگین شده بود. بدتر از آن چشم بند پارچه ای چشمانم را درد آورده بود، انگاری خروارها سیاهی ریخته باشند روی حلقه چشمانم. این چهارمین جلسه بازجویی بود. اما احساس می کردم بازجوها کمی خسته شده اند، چون مانند پیش سخت نمی گرفتند. اما نمی دانستم چرا ولم نمی کردند. از اینکه شکنجه نشده بودم تا حدی خوشحال بودم. برای

چندمین بار درخواست آب کردم. بازجوی دومی برخاست و رفت بیرون یک لیوان آب آورد. لازم بود کمی بخود بیایم. هنوز نمی دانستم چه کسی مرا لو داده است؟ مطمئن بودم کسی از رفتنم خبر نداشت، مگر عبدی. اما به او اطمینان داشتم. گرچه پاسدار بود، اما بهترین دوستم است. من عبدی و کمال هر سه از بچگی تو یک محل بزرگ شده بودیم.

«چرا تصمیم داشتی از ایران خارج بشی؟»

«می خواستم درس بخوانم.»

«توقع داری باور کنیم؟!»

برای چندمین بار گفتم دانشجو بودم، اما تصفیه شدم. بعد اضافه کردم مدارکم تو چمدانم است. اما گوش نکرد. دوباره پرسید: «به دستور کی می خواستی فرار کنی، اسم رابط را بگو و خودتو راحت کن؟»

«هیچ رابطی نداشتم و کسی هم خبر نداشت.»

«چرا می خواستی پناهنده بشی؟»

«پناهنده؟! درست نیست.»

«ما همه چیز رو می دونیم. شاهد هم داریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی؟»

«اصلا نمی دونم پناهندگی چیه؟»

«کاری نداره، الان توجیهات می کنم.»

فکر کردم می خواهد کتکم بزند، سرم را تو سینه ام فرو کردم و خودم را کج کردم. همان وقت سایه یکی را دیدم که کنار دیوار ایستاده بود. بی شک یک نفر دیگر بجز دو بازجو در اتاق بود. گرچه حضور او را از همان لحظه اول حس کرده بودم؛ اما مطمئن نبودم. اما چرا ساکت بود و چیزی نمی گفت؟ آیا آمده بود به کار آنها نظارت کند؟

بازجو به وراجی افتاد و در باره فعالیت های نیروهای اپوزیسیون خارج کشور گفت. دوباره آزاد نشستم و همچنان سکوت کردم. بازجوی دوم که حالا روی تخت گوشه اتاق نشسته بود گفت:

«رابط ها را ولش کن، دوستاتو معرفی کن و خودتو خلاص کن.»

«کدوم دوستان؟»

«اونایی که ضد انقلابن.»

«چنین دوستانی ندارم.»

«پس از دوستای حزب اللهی ات بگو؟»

دلَم هُری ریخت پایین. باز یاد عبدی افتادم. پیش از دستگیری آمده بود مرا ببیند. احساس کردم از پیش لاغرتر شده است. رنگش هم کمی پریده بود. حال درستی نداشت. پیشانی بزرگش از عرق برق می زد. به چشمانش خیره شدم، سرش را انداخت پایین؛ شاید طاقت نگاهم را نداشت. کمی که گذشت، پوزخندی زد و گفت: پس می خواهی بری پیش از ما بهترون؟ هیچی نگفتم، اما نگران شدم. لحنش نیش دار و برنده بود. احساس کردم عین خنجر تیزی به جانم نشست.

صدای بازجو افکارم را برید. «حرف بزن. گوش می کنیم.»

وانمود کردم منظورش را نفهمیده ام: «دوست حزب اللهی ندارم»

«خُب از دوستای عشق اللهی ات بگو؟!»

ساکت شدم، نمی دونستم چی بگویم. باز فریاد زد: «حرف بزن، اسم دوستاتو بگو!»

تا خواستم حرف بزنم، یکباره از چارت تشکیلاتی پرسید؛ باز هنوز دهن باز نکرده بودم، سؤال دیگری کرد. پشت سر هم سؤال می کرد و فریاد می زد: «حرف بزن، جواب بده، طفره نرو!»

شاید می خواست تمرکز فکری ام را بهم بریزد. خودم را کنترل کردم. از بازی که راه انداخته بود خنده ام گرفت. دوباره غریب: «اعتراف کن ضد انقلابی؟! «نه!... نیستم.»

عصبانی شد و با خط کش یا چوبی که تو دستش بود، گذاشت تو سرم و فریاد زد: «اعتراف کن»

سرم درد گرفت، دستم را گذاشتم روی سرم و از ناچاری گفتم: «بله، ضدانقلابم!»

سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت: «برای آخرین بار می پرسم.» کلافه شده بودم، نمی دانستم چه بگویم. از ناراحتی گفتم: «درسته هم ضد انقلابم، هم نیستم!»

این بار چنان محکم زد روی بازوی دست راستم، که دستم مورمور شد. بعد هم بازوی ام بی حس شد. نتوانستم تاب بیارم، با گریه گفتم: «چرا می زنی؟ از جونم چی می خواهی!»

بیشتر عصبانی شد. یقه ام را گرفت و چند ضربه پشت سرهم به سر و صورتم زد و فریاد زد: «صداتو بیار پائین! مرا مسخره می کنی؟»

ناچار شدم سرم را تو دست هام پنهان کنم. در همان وقت آن کسی که تمام مدت ساکت ایستاده بود آمد جلو و گفت: «ولش کن!»

بازجو دست از سرم برداشت. بعد نگاهیان را صدا زد و گفت مرا ببر دستشویی تا سر و صورتم را بشویم. سرم را بالا آوردم و از پایین چشمنبد جلویم را نگاه

کردم. این بار توانستم دو تا پای لاغر بینم. پوتین پایش بود. احساس کردم طرز ایستادنش آشنا است. اما نگاهی که دستم را گرفت، مرا بخود آورد. مجبور شدم همراه نگهبان بروم. فقط جلوی پایم را می دیدم. کورمال کورمال همراه نگهبان از راهروی درازی بسوی دستشویی رفتم. از لحظه ای که از اتاق بازجویی بیرون آمدم، دچار بحران عجیبی شدم. سایه آن بیگانه که کنار دیوار ایستاده بود روی ذهنم سنگینی می کرد. نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. چیزهای آشنایی تو مغزم وُل می خورد، اما تا می خواستم بفهمم، لیز می خورد و محو می شد.

ته راهرو که رسیدیم، نگهبان خواست پشت دری بایستیم. در را که باز کرد بوی گند مستراح سرید تو بینی ام و پیچید تو سرم. می خواستم بالا بیارم که نگهبان دستش را روی پشتم گذاشت و هُلم داد؛ همزمان گفت چشمبند را بردارم اما پشت سرم را نگاه نکنم. بدون چشمبند خودم را راحت و سبک احساس کردم، خروارها سیاهی از روی چشمانم فرار کردند. با اینکه نور خیره کننده لامپ دستشویی، چشمانم را درد آورده بود، اما چون می توانستم دور و برم را ببینم، احساس شیرینی بهم دست داد. برای دمی از ظلمت رهایی یافته بودم. حتی چند بار نفس عمیق کشیدم اما از بوی گند مستراح دوباره دچار تهوع شدم. هنوز سرم سنگین و منگ بود. بدتر از آن چشمانم از تابش نور باز نمی شدند. به هر سختی بود بسوی دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. آب که به صورتم رسید کمی حال آمدم و توانستم چشمانم را باز کنم. پنجره کوچکی نزدیک سقف وجود داشت و هواکش آهنی توی آن نصب کرده بودند، بادی خنک از بین پره های هواکش به زور سُر می خورد و می آمد تو، اما بیش از آنکه پخش شود، با بوی گند مستراح

یکی می‌شد. از هواکش نگاهی به آسمان انداختم. آسمان نیمه تاریک بود، اما تپه‌تپه ابرهای سفید و فیلی و خاکستری تو آسمان دیده می‌شد. چند تا پرندۀ از جلوی سوراخ هواکش پروازکنان گذشتند. بغض گلویم را گرفت. دلم نمی‌خواست چشم از آسمان بردارم، اما همان لحظه نگهبان با مشت به کوبید و خواست بیرون بیایم.

همراه نگهبان به سلول بازجویی برگشتم و روی صندلی نشستم. بازجوها روی تخت نشسته بودند، اما آن غریبه رفته بود.

بازجوی دوم گفت: «کار ما تمامه، اگه بخوای می‌تونم با خانواده‌ات تلفنی صحبت کنی. اما اول باید این صورت‌جلسه را امضا کنی»

آن وقت پرونده‌ای جلویم گذاشت، خواست چشمبند را کمی بالا بزنم و آن را امضا کنم. از زیر چشمبند نگاهی به آن انداختم. صورت‌جلسه در فرم‌های چاپی و با ماشین تحریر تایپ شده بود. هیچی نگفتم، یعنی که نمی‌توانستم حرف بزنم. دلم می‌خواست هر چه زودتر همه چیز تمام شود. سرسری آن‌ها را مرور کردم و زیر سؤال و جواب‌ها را امضا کردم.

بازجوی اولی گفت: «صورت‌جلسه همه صحبت‌های من است و هیچی کم و زیاد ندارد.»

حالا لحن او هم نرم و نوازش‌گر شده بود، اما این را بد می‌دانستم. شنیده بودم هرگاه بازجو ملایم صحبت کند، بایستی ترسید. بازجو دوم صورت - جلسه را گرفت و آن را لای پوشه‌ای گذاشت. پرسیدم: «تکلیف من چی می‌شه؟»

بازجوی اول: «چند روز دیگه به وکیل‌آباد منتقل می‌شی، در آنجا دادسرای انقلاب به کارت رسیدگی می‌کنه.»

آنوقت هردو با هم صحبت کردند. گفتند که نظر ما درباره تو مساعد است، اینو تو دادخواست هم منعکس کرده‌ایم. حتما حاکم شرع این موضوع را در نظر خواهد گرفت. آن‌ها به وراجی افتادند و یکریز ازم تعریف کردند، تا اینکه بازجوی اولی گفت: «فقط یک موضوع کوچک مانده که باید انجامش بدیم!»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ترس ناشناخته‌ای وجودم را فرا گرفت. سپس پاهایم شروع به لرزیدن کرد. چنان ترسیدم که نمی‌توانستم آب دهانم را قورت دهم. به هر سختی بود پرسیدم: «چه موضوعی؟» هر دو ساکت شدند. تا اینکه بازجوی اول گفت: «قاضی کشیک برات تعزیر بریده! البته ما راضی به این کار نبودیم، اما حاج‌آقا پیشاپیش حکم را داده بودند، برای همین نتوانستیم کاری کنیم.»

تا چند لحظه منظور آن‌ها را نفهمیدم. با بغض گفتم: «تعزیر!» هر دو قیافه حق بجانب گرفتند و شروع به دلجویی کردند: «البته اول حکم خُد بود! اما چون ما به نفع تو نظر دادیم و یکی از برادرا هم تو رو می‌شناخت آمد و واسطه شد، حاج‌آقا حکمش را یک درجه کم کرد، اما آن را لغو نکرد، آخه رأی حاکم، حکم خداست و لغو نمی‌شه.»

صداها را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم، انگاری لال شده بودم. بدتر از آن مغزم فلج شده بود. چنان که قادر به فکر کردن نبودم. «میدونی فرق حد با تعزیر چیه؟»

هیچی نگفتم. نه می‌توانستم چیزی بگویم و نه می‌خواستم. «حد باید کامل اجرا بشه، حتی اگه محکوم زیر ضربه‌های تازیانه بمیره. اما تعزیر چنانچه متهم بیهوش بشه، دیگه ادامه نمین!»

باز هم چیزی نگفتم. چون دیدند ساکت هستم هر دو رفتند. بزودی دو نفر نگیهان آمدند و خواستند همراهشان بروم. اما من نای برخاستن نداشتم. دونفری زیر بازویم را گرفتند و بردنم بیرون، از آنجا به زیرزمین رفتیم. جایی شبیه شویازخانه یا انباری. سپس در جعبه‌ای را باز کردند و مرا بزور داخل آن خواباندند. می‌دانستم به آن تابوت می‌گفتند. تنها سرم و پاهایم بیرون بودند. یکی از آنها دم‌پایی و جوراب‌هام را از پایم در آورد. از ترس چشمام را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم. یاد کمال افتادم که می‌گفت: «نباید بترسی، یکدفعه نمی‌زنند، هر بار ده تا. اما چهار ضربه اول درد دارد، بعد همه چیز کرخت می‌شود و هیچی نمی‌فهمی، مگر صدایش که هوا را جر می‌دهد.» مدتی که برایم بسیار عذاب آور بود گذشت؛ تا صدایی که هوا را شکافت، اما بلافاصله سوزش دردناکی کف پاهایم حس کردم. انگار دچار برق گرفتگی شده‌ام، یا میله آهنی سوزانی را به کف پاهایم نزدیک کرده باشند. با اینکه درد جانکاهی داشت، اما توانستم صدایم را فروبخورم. تلقین کردم می‌توانم درد را تحمل کنم. اما ضربه دوم را تاب نیاوردم، فریادی از درد کشیدم و ناخودآگاه پاهایم را جمع کردم. قوزکم پایم به لبه تیز تابوت کشیده شد و زخمی شد. درحینی که توی تابوت فریاد می‌زدم و تقلا می‌کردم، چشمنبدم بالا رفت و صورت کسی که شلاق می‌زد را دیدم. قد کوتاهی داشت با موهای چرب که توی پیشانی‌اش خوابیده بود. ریش‌هاش مشکی بود و سیخ سیخ، بدتر از آن دندان‌های زرد و گرازش که هروقت دهانش را باز می‌کرد، دیده می‌شد. ضربه سوم روی قلبی خورد، دردش مثل میله‌های گداخته تو نخاعم فرو رفت و از آنجا تو مغزم دوید. منتظر بودم تا پاهام کرخت شود و درد را حس نکنم. اما چهارمین ضربه به همه چیز پایان داد. نخست سقف

دور سرم چرخید. بعد هم دیوارهای سفید چرک آلود با هم مسابقه گذاشتند، دم به دم جای خودشان را با هم عوض می کردند. دست آخر سقف با سرعت باور نکردنی از نگاهم دور شد و همه چی جلوی چشمم سیاه شد، دیگه هیچی نفهمیدم. یکباره سبک شدم و به پرواز درآمدم. دیگه درد را حس نمی کردم. خودم را دیدم که با بچه ها تو کوچه ها ول می گشتیم. همان روزی که عبدی آمد دنبالم تا از درشکه ها سواری بگیریم. کمال هم بود. عبدی پابرهنه بود. پاهای لاغرش از زیر سلواری بیرون زده بود. ما هم کفش هامان را کندید و جایی پنهان کردیم. بعد سر ده شاهی شرط بندی کردیم کی بیشتر سواری بگیره. آنقدر تو خیابان ها گشت زدیم که یک درشکه تر و تمیز پیدا کردیم. درشکه چی مرد لاغر ریشویی بود، همینکه نگاهش پرت شد تندی پریدیم پشت درشکه، اما او فهمید. بدون اینکه نگه دارد، شلاقش را بسوی ما ول کرد. اولی به کمال خورد، اما صدایی از او در نیامد. بعدی به من خورد. سوزشی کشنده تو پشت و گردنم افتاد. جیغی از درد کشیدم. پیش از آنکه شلاق بعدی بسوی ما بیاید، عبدی از ترس افتاد به التماس و گریه. چنان زار زد که درشکه چی نگه داشت. من و کمال فرار کردیم، اما عبدی را گرفت. از دور دیدم که پس گردنش را گرفته بود و می خواست کتکش بزند. برگشتیم و دوفتری سنگ و کلوخ برداشتیم و درشکه چی را تهدید کردیم تا ولش کرد.

چه روزهایی بود، مثل اون روزی که کمال را تیرباران کردند. عبدی با هول خودش را انداخت تو اتاقم. زمستان بود و از هوا یکریز برف می آمد، زمین کفن پوش شده بود. رنگش پریده و هراسان بود. چانه باریکش می لرزید. با ناراحتی پرسش داد زدم: «آرمانی که می گفتی این بود؟!»

سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «شاید راست بگی، اما مطمئنم این حکومت به هیچ جا وابسته نیست. اگه مخالفین را نابود می کنه برای اینه که مانع رسیدن به آرمان مستضعفان هستن.»

«مستضعفان!... دلت می خواد اونا رو ببینی؟»

«هرروز می بینم، خانواده ام! هم محله ای ها و همسایه هام، اونا همگی مستضعفند.»

بهش خندیدم، بعد دستش را گرفتم و با هم رفتیم قاطی کارگران کوره پزخانه های طلاب، از اونجا رفتیم حلبی آبادهای دریادل، گلشهر، گلشور، سیدی، دُروی، اونجا گریه کرد. بعد رفتیم بهشت رضا، گورکن ها را دیدیم که سرشان شلوغ بود. تند تند گور می کنند؛ می خواستند کمال را در لعنت آباد خاک کنند. آنوقت به گورکنی پانصد تومان دادم و خواستم او را پیش بقیه خاک کنند، تا سنگ قبر داشته باشد. بعد عیدی گفت: «فایده اینکار چی بود، کمال چریک و ملحد بود. حقش بود.»

داد زدم: «ما قول داده بودیم همو تنها نذاریم.»

«اما قبله من با شما یکی نیست.»

«چرا نمیری دنبال زندگی عادی، بهتره از اینه که دستت به خون مردم آلوده بشه!»

«تمی تونم، آخه من تعهد دارم! اما شاید رفتن جبهه، اونجا وجلانم راحت، شاید دیگه هیچوقت برنگشتم.»

از خنکی آبی که روی صورتم پاشیده شد، به خود آمدم. چشمام را باز کردم. شکنجه گرها روی سرم خم شده بودند و آب به صورتم می زدند همینکه دانستند به هوش آمده ام، با تحکم خواستند چشمنبد را بزنم. کف پاهام

می سوخت و زُق زُق می کرد. چنان تشنه بودم که زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. چشمنبد را روی چشمم کشیدم و آب خواستم. یکی شان گفت: «آب برات خوب نیست، کلیه هات چرک می کنه!»

بعد دو نفری زیر بغل هام را گرفتند و مثل پرکاه بلند کردند و کشان کشان به سلولی یک نفره بردند. حالا می توانستم چشمنبدم را بردارم. سلول کوچک بود با تنها تختی که در گوشه ای قرار داشت. دیگه هیچی! تنم یخ کرده بود. بدتر از آن تشنه بودم. انگار همه آب بدنم خالی شده باشد. چهار دست و پا خودم را رو تخت کشیدم و رفتم زیر پتو. هنوز از سرما تنم مورمور می شد. بدتر از آن سوزش پاهام بود، آنقدر که دلم نمی آمد به آن ها نگاه کنم. با این حال احساس آرامش می کردم. موقتا از ظلمت رهایی یافته بودم. مدتی به سقف خیره شدم. اما همین که پاهای لاغر پوتین پوش را بیاد آوردم؛ دوباره آرامشم بهم خورد.

عاشقی که سنگ باران شد

کفتری چرخ زنان بالای بام می چرخید، طوقی کله سیاه بود. دلش می خواست او را بگیرد. تندی رفت در قفس را باز کرد؛ تا با دیدن کفترهای دیگر بیاید روی بام بنشیند. هم چنان که سرش به آسمان گرفته بود، زیر لب گفت: «لامسب بیا پایین، از چی می ترسی؟ ... باید به دستت بیارم.»

اما کفتر اوج گرفت و دور شد. با نگاهی پروازش را دنبال کرد. آنقدر تو آسمان خیره شد که چشماش درد گرفت.

«تف به ای شانس...»

بغض گلویش را گرفت. از ناراحتی کفترهای خودش را پراند. اما آن ها به آسمان نپریدند، بلند شدند و چندمتر دورتر؛ گوشه دیگر بام نشستند. این بار چوب بلندی که نوک آن را دستمالی بسته بود؛ همه را پرپری داد. بعد که خیالش راحت شد آمد جای اولش نشست. نفهمید چقدر گذشت که کفترهاش برگشتند و روی بام نشستند، همان جا بود که صدای آشنایی شنید: «کفترت آمد!»

ذوق زده میان کفترها راجستجو کرد، اما صدای مادرش او را بخود آورد: «تورو به خدا نگاه کن بچه بزرگ کردم، با این سن و سالش صبح تا شب روی بام کفتر هوا می کنه، سوت می زنه و با خِدر

دستمال به هوا می چرخونه. خجالت بکش، هم سن و سال های تو زن و چندتا بچه دارن.»

یکبار دیگر صدای آشنایی شنید، صدایی که به گوشش فرو رفت و آزارش داد. «من برای تو سنگ باران شدم.»

«تو؟»

«بله من!»

باز هم فکر کرد اشتباه می کند، اما نه صدا را از میان همه بغوغا و پر و بال زدن کفترها می شنید. صدا از روی بام، از جایی که نه زمین بود و نه هوا می آمد. چنان نزدیک گوش هاش بود که انگار کسی نجوا می کرد، کسی که بخواهد باهاش حرف بزند، عقده اش را بگشاید و درد دل کند.

«تو همه چیزم بودی، از روزی که خودمو شناختم فقط تو را دیدم. اما تو نخواستی مرا نجات بدی.»

«با من هستی؟»

«درسته، یادت رفته روزهای که از همین بام به خانه ما می آمدی و یواشکی صدام می زدی. من هم وقتی چشم اونو دور می دیدم، تندی می آمدم و با هم می رفتیم کنار قفس کفترها. اونجا مرا در آغوش می گرفتی و زمزمه تو گوشم می خواندی، سرم را نوازش می کردی، نفس گرمت را روی گردنم آشنا می کردی و نرمی بوسه ها را با لبانم آشنا می کردی. تا این که بی مروت همه چیز را فهمید. آنقدر کتکم زد که تا چند ماه تو جا افتادم. بعد هم حسودان تو گوشش خواندند: «زنت عاشق شده!»

چقدر شماتت شدم، چقدر سرکوفت شنیدم. ناسزاها تمامی نداشت: کتکم می زد و می گفت: «رسوای کوچه و بازارم کردی، چی کم و کسر داشتی، کم به بابات کمک کردم، کم به خودت رسیدم؟ هر وقت پول خواستی، یا لباس و جواهر و گردش برات فراهم نکردم؟»

مجبور شدم به دست و پاش بیفتم، خواستم دست از سرم بردارم. گفتم بابامو که دق مرگ کردی، لااقل نذار نامزدم آواره کوه و بیابان بشه. طلاقم بده. مهرم حلال جونم خلاص.

مثه اینکه از اونجاش نیشگون گرفته باشم، صداشو انداخت به سرش و هوار کشید: «کدوم مهر؟ اونکه رفت جای بدهی بابات... نخیر، با لباس سفید عروسی اومدی، با کفن می ری.»

تا این که خودش رفت خبر داد و آمدند بردنم. زن های مقنعه ای و چادر بسر، زن های بینی پخش با صورت های پف کرده، زن های عبوس و درنده. سرکرده شان مچ دستمو گرفت و کشید با خودش برد. چه زوری داشت پتیاره. کفش هام از پام درآمدند. برگشتم او را ببینم و بگم چرا این کار را کردی؟ اما خودش را قایم کرده بود.

آوردم توی ساختمانی، یکی که قیافه تریاک ها را داشت و دیلاق و سیاه سوخته بود، هرچه لایق خودش بود حواله ام کرد: «بدکاره زانی، فاسقت کیه؟»

«من فاسق ندارم، اون نامزدم بود.»

زن های مقنعه و چادر بسر می خندیدند، زن های بینی پخش با صورت های پف کرده می خندیدند، زن های عبوس و درنده

می‌خندیدند. باز سرکرده زن‌ها جلو آمد؛ چادرم را روی سرم کشید و گفت: «با کی فعل حرام انجام دادی زناکار؟»
روی حرفم و ایستادم و گفتم: «ما عقد هم بودیم، فرشته‌ها تو آسمون ما را عقد کرده بودن.»

«کدوم عقد... شوهر تو که مرد محترمی.»

دروغ، با پدرسوختگی سربابام شیره مالید که زنش بشم. بعد که بابام فهمید، اونقد با خودش قدقد کرد تا دق مرگ شد. من که اونو نمی‌خواستم، هم سن بابام بود. تازه کاری ازش برنمی‌آمد. هرروز معجون پسته و خرما و موز و جوز و زعفران سر می‌کشید و غسل بر نوشتن می‌مالید. بعد بهم ور می‌رفت و به همه جایم دست می‌کشید، اما بی‌خود به خودش زحمت می‌داد.

«چیه...! غیرتی شدی؟ اما غیرت را باید پیش او نشون می‌دادی. روزی که رفتی باهاش حرف بزنی، اما وقتی باهاش روبرو شدی، مته بچه مردنی لال شدی؛ حتی رنگ صورتت مته گیج سفید شد و ترسیدی بهش نگاه کنی.»

اونجا بود که فهمیدم تو فقط بلدی بیای روی بام و به بهانه کفترپیرانی صدام بزنی. یواشکی مرا ببری تو اتاقک بام و تو گوشم خرمن خرمن وعده بخوونی. بعد که از خوشحالی به چشات زل می‌زد، موهام را نوازش کنی، با زبان نرمت گردنم را گاز بگیری، لبانم را بیوسی، دستت را زیر لباسم ببری و پستانم را بمالی تا بی‌حال شوم. بعد که کارت تمام شد مرا برگردانی پیش آن پیرسگ هف‌هفو. برای همین خسته شدم. کاری کردم بدانند که تو را دوست

دارم. برای همین با صدای بلند داد زدم: «ما با هم بودیم، عاشق هم بودیم. همه کار هم کردیم.

«چرا بغض کردی؟»

«کم عقل ... چرا خودتو بیچاره کردی؟!»

«بخاطر عشق تو سنگ باران شدم.»

«من بدن سنگی ات را می خواهم چکار! توقع داری بیایم دور قبرت طواف کنم.»

«می خواستی بیکار ننشینی.»

باور کن می خواستم بیایم باهات حرف بزنم. حاضر بودم ضرر و زیان را بدم، اما لعنتی ها یک باره ریختند و انداختن تو ماشین و بردنت. بعد اون بی همه کسا شهادت دادند: «دیدم دو نفری لخت و پتی در آغوش هم کام می گرفتن.»

تقلا کردم. پیش خیلی ها رو زدم. به پایشان افتادم. هرچه داشتم فروختم و به دامن یکی از اونا ریختم. تا از تو دفاع کند.

«باید چهار نفر عاقله مرد شهادت بدن.»

پسرش دخالت کرد و گفت: «دیدم می رفت رو بام و با...»

«خاموش نابالغ ... شهادت تو معتبر نیست.»

زنی از همسایه ها گزارش داد: «دیدم چه جوری فاسق شو فراری داد!»

«دهانتو ببندین ضعیفه، گواهی تو نمی ارزد.»

کاسبی خدانشناس پا پیش گذاشت: «صدای راه رفتن و سایه معاشقه آنها را همه اهل محل دیده‌ند: «بدان شهادتی که اثبات نشه، جریمه‌اش تازیانه است.»

زبان همشون رو کوتاه کرد، خوشحال شدم. گفتم تونستم تو را از چنگال این همه جماعت دروغگو نجات بدم. اما اون کار را خراب کرد. با وقاحت گفت: «همش تقصیر زخم است، جوان را بازیچه‌اش کرده بود، وقت و بی‌وقت خودشو تو بغلش می‌انداخت.»

گره‌ای خشنماک در پیشانی حاکم افتاد. اخمی کرد و پرسید: «راست است که با جوان بیگانه زنا کردی؟»

تو هم بجای انکار گفتی: «او بیگانه نبود، همه چیزم بود.»

«از کی با او در آمی‌ختی؟»

باز گفتی: «از وقتی که مرا از جفتم دور کردند، از همان لحظه در اندیشه‌ام با او خفتم.»

«زانی ملعونه... نفس تو، عرق تو و وجود تو نجس است. اگر توبه نکنی، کمترین مجازات رجم است.»

حکم کرد هفت روز و هفت شب زندانی بشی. دلم خوش بود تو این هفت روز عاقل بشی و توبه کنی که به زندگی برگردی.

«توبه هم می‌کردم چی نصیبم می‌شد. زندگی با او برام جهنم بود.»

«اما مستحق این مجازات نبودی، تو جوانی، باید زندگی می‌کردی.»
دیگه نمی‌تونستم اونو تحمل کنم، اما وقتی آوردنم و تا کمر فرو کردن تو گودالی، یک‌باره وهم ورم داشت. بعد هم که کیسه نکبتی را روی سرم کشیدند، بوی زهم‌آور آن نمی‌گذاشت نفس

بکشم. پشیمان شدم، بیشتر برای این که تو رو نمی‌تونستم ببینم. اما دیگر دیر شده بود. هم‌چنان که تقلا می‌کردم، سنگی به سرم خورد. مته بچگی لب ورچیدم، لرزیدم و گریستم. چشمم را بستم تا هیچی نفهمم. نمی‌دانم چقدر گذشت که تونستم دور و برم را ببینم. میدانی بود بزرگ و گرد، با تخته‌های تازیانه، چاله‌ای برای سنگسار و چوبه‌های دار. می‌دانستم توی این میدان، چه بدن‌های شلاق‌خورده، دست‌های قطع شده، سرهای بردار رفته و جسم‌های سنگسار شده به خود دیده است.

مردم را دیدم، جمعیتی که گرد میدان، و در محاصره ماموران مسلح به تماشا ایستاده بودند. همه گونه آدم دیده می‌شد، زن، مرد، بچه، بزرگ، ریش‌دار، بی‌ریش، ژولیده، ساده، پیر، جوان. هیاهوی غریبی برپا بود، اما شاید بیشترشان اختیاری از خود نداشتند. از حرکاتشان و رفتارشان خوانده می‌شد. انگار کودکان خردسالی بودند که به جشن آمده‌اند. هیاهوی کسانی که جلو بودند، به غریوی گوش‌خراش تبدیل شد. «سنگ‌سار کم است، از کوه به پایین پرتش کنید، زنده‌زنده در گور دفنش کنید.»

اما من دیگر نه می‌ترسیدم و نه درد را حس می‌کردم. پیرمردی از میان مردم جلو آمد، عاقله مردی بود با ریشی مسیح‌وار. وارسته‌ترین و بی‌گناه‌ترین کس از میان شما اولین ریگ را پرتاب کند. چه با صلابت سخن می‌گفت، چه ایمانی به کلامش داشت، اما کسی گوش نداد، حتی سخره‌اش کردند و دستش انداختند. بعد هم بهش

یورش آوردند تا کارش را بسازند، اما غولکی کوتله و تازیانه بدست، با چشمانی قی‌آلود آن‌ها را عقب راند.

مردم یک‌ریز سروصدا می‌کردند، اما بیشترها می‌نگریستند و می‌گریستند. کاری از دستشان برنمی‌آمد، درمانده‌تر از آن بودند که مانع شوند و کنجکاوتر از آن که میدان را ترک کنند. دوباره همان عاقله مرد پیر گفت: «شرم‌آور است، نمایشی هول‌انگیز و ددمنشانه.» کسی جواب داد: «هنوز کجاش را دیده‌ای، باید ببینی بازیگران اولاد ابوعبید و ابومراد چگونه سنگ پرتاب می‌کنند.»

دیگه نمی‌خواستم تماشا کنم، تصمیم گرفتم پرواز کنم و دور شوم. عاقله‌مرد پیر نزدیکم آمد و فریاد زد: «نمی‌خواهی تماشا کنی»
«نه...!»

«چنین نمایشی را شاید دیگر در هزاره‌ها هم نبینی.»

«بگذار نبینم، می‌خواهم پرواز کنیم و تو آسمان گم شوم.»

طوقی کله سیاه از روی بام پرید، در هوا پر زد و تو آسمان اوج گرفت. آن‌قدر پرواز کرد که مثل نقطه شد، بعد هم تو آسمان گم شد.

پریسا

- «والله چه بگم، پنج روزه که خونه نیومده. نمی‌دونم چکار کنم؛ جیگرم میخواد از حلقم بیاد بیرون. نه خواب دارم نه خوراک. صُب تا شب پشت پنجره می‌شینم و اشک چشمو می‌خورم.»

مادر پریسا گفت: «غصه الکی نخور؛ حتم پیش رفیقاشه. مته اون دفعه که یک هفته پیداش نبود؛ بعد معلوم شد بی‌خبر رفتن شمال.»

- «این چه حرفیه باجی. این موقع سال توی این سرما چه وقت مسافرت.»

- «چند بار گفتم بیا دستشو بذار تو دس یک دختر، اما گوش نکردی. تو که ناسلامتی پریسا را قابل ندانستی.»

- «این حرفا چیه، سرنوشت هر کسی از پیش تعیین شده، شاید قسمت پریسا این بوده با یکی دیگه خوشبخت بشه.»

بعد ساکت شد و با بغض دست‌ها را روی صورت چروکیده‌اش گذاشت. صدایی ازش شنیده نشد، اما شانه‌های استخوانی‌ش زیر شال ضخیم تکان خورد.

مادر پریسا دخالت کرد و گفت: «جلو بچه گریه نکن، غصه می‌خوره.»

دختر هشت نه ساله‌ای بود، با رفتاری مثل بزرگترها. برای همین کمی سرخ شد. دامنش را با دست صاف کرد و سرش را پایین انداخت.

مادر پریسا بار دیگر گفت: «پیدا میشه؛ دلم روشنه. تازه مگه دختر عموش مرده. پریسا هر جا باشه دیگه بایس پیداش بشه... به گمونم می‌تونه دوباره با جناب سرگرد صحبت کنه، و کاری واسش بکنه...» پیرزن دست‌هایش را از روی صورتش برداشت، برقی در چشم‌هایش درخشید: «بگو به جان پریسا!»

مادر پریسا برای این که خودش را از تک و تا نیندازد گفت: «سیاوش که پیداش بشه، خودم براش دس بالا می‌زنم!» بعد اضافه کرد: «حالا پاشم بروم چایی بیارم.» اما هنوز پایش به آشپزخانه نرسیده بود که زنگ زدند.

دختر با خوشحالی فریاد زد: «دختر عمو پریسا اومد.»

بعد هم خودسرانه دوید. از سرسرای بلند و درازی گذشت و در را باز کرد. پریسا دختر را بغل کرد و بوسید. آنوقت هراسان خودش را انداخت تو. لاغر بود و بلند بالا. چشمان سیاه درشتش نگران و هراس زده بود. با زن عمو روبوسی کرد و تندی پرسید: «چی شده؟» پیرزن از لحن سؤال پریسا بیشتر خود را باخت؛ به طوری که چانه‌اش به لرز افتاد. بعد هم با بغض گفت: «می‌ترسم این بار بلایی سر سیاوشم بیارن. تو بهتر از هر کی می‌دونی جونم تو جون اوئه. همه بچه‌هام یک طرف او یک طرف.»

پریسا به دشواری آب دهانش را فرو داد و تندی پرسید «مگه کسی چیزی گفته.»

- «نه، اما چند روز پیش بچه‌ام هراسان آمد و وسایلش را جمع کرد. بیشتر حواسش به کتاباش بود. بیشترش را برد تو حیاط و آتش زد، چندتایی را هم با خودش برد و گفت؛ می‌بره بفروشه.»

پیش از آن که پریسا چیزی بگوید؛ مادرش با سینی چای آمد و همزمان گفت: «همش زیر سر دوستای خرابکارشه.»

تکه کلامی که ورد زبانش شده بود. چپ و راست می‌گفت عده‌ای خرابکار و خائن به مملکت! همه را از شوهرپریسا یاد گرفته بود.

- «به کلانتری خبر دادین.»

- «هرجا که بگی رفته.»

مادر پریسا دنبال حرف زن عمو را گرفت: «از رفیقاش پرس و جو کردی.»

- «کدوم رفیق! از همون موقع که سال خدایامرز تموم شد، بچه‌ام از این رو به اون رو شد. نه با کسی رفت و آمد می‌کرد و نه از خونه پاشو بیرون گذاشت. خودشو تو اتاق حبس کرد و کاغذ سیا می‌کرد.»

بعد هم زنجموره زن عمو؛ اندوه پریسا را بیشتر کرد. زیر لب چیزهایی نجوا می‌کرد و همزمان هم اشک‌هایش سرازیر شدند. پریسا بدون این که خودش بفهمد؛ گونه‌هایش گلگون و برافروخته شد و چشم از زن عمو برنداشت. انگار نیرویی به او می‌فهماند؛ سیاوش موفق نشده است. وگرنه چرا با او خداحافظی نکرده بود.

دو هفته پیش بود که همگی رفته بودند؛ سر خاک پدر سیاوش. لحظه‌ای که سوگواران می‌خواستند؛ گورستان را ترک کنند، توانست سیاوش را به گوشه‌ای بکشاند. سرش را بالا آورد، به بهانه‌ای که چادر مشکی‌اش را درست می‌کند، به آسمان نگاه کرد و گفت: «پس تصمیم خودتو گرفتی؟»

- «از این که همه‌اش با ترس و لرز زندگی کنم؛ خسته شدم.»
بعد هم به قبر پدرش اشاره کرد: «تا حالا صبر کردم؛ سالگرد بابا برگزار بشه.»

پریسا نم اشک‌هاش را پاک کرد و نگاهش به درخت‌های سپیداری افتاد که بی برگ بودند.

سیاوش نگاه او را دنبال کرد و آرام زمزمه کرد: «اگه تو بخوای باهام بیای، میریم جایی که هیشکی نتونه پیدامون کنه.»

پریسا تندی اخم‌هاشو تو هم کرد و نشان داد؛ علاقه‌ای به این پیشنهاد ندارد. هنوز به خود نیامده بود که پیرمردی گدا به آن‌ها نزدیک شد و طلب پول کرد. پریسا از توی کیفش یک اسکناس درشت بیرون آورد و به او داد. سیاوش هم جیب‌هاش را جستجو کرد. موجودی‌اش را که زیاد نبود، با صورتی سرخ شده و شرمگین به گدا داد. پیرمرد سر از پا نمی‌شناخت. تند و تند آن‌ها را دعا کرد و از آنجا دور شد.

سیاوش نگاهش را که موجی از عشق و ناامیدی در آن بود به پریسا دوخت: «سر در نمی آورم، از چی این موجود نره خر خوشت اومد که خودتو دو دستی انداختی بغلش. تو که پولکی نبودی!»

پریسا نفس عمیقی کشید، و با حالتی که برای سیاوش ناشناخته بود گفت: «دیگه کار از این حرفا گذشته.»

بیشتر مردم گورستان را ترک کرده بودند. اتوبوس ها و سواری ها نزدیک در گورستان؛ در حال سوار کردن آن ها بودند: «دیگه باید بریم، ممکنه کسی ما رو با هم ببینه.»

سیاوش انگار چیزی یادش آمده باشد، کتابی از کیفش بیرون آورد و به سوی پریسا دراز کرد: «راستی! هنوز سر حرفت هستی؟»

پریسا با دستپاچی آن را گرفت. خودش پیشنهاد کرده بود؛ آن را برایش نگه دارد.

- «گرچه هنوز تکمیل نشده. اما چون ترسیدم فرصت مناسب پیدا نشه ببینمت.»

پریسا انگار چنین چیزی می خواست. پس همانطور که چشم های مرطوبش را پاک می کرد؛ کتاب را به سیاوش برگرداند. شاید امیدوار بود؛ به این وسیله او را منصرف کند: «هنوز که هستی! بهتره از هر نظر تمومش کنی. شاید تا اون موقع نظرت هم عوض بشه.»

- «پس اگه ندیدمت؛ خودت از مادرم بگیر. چیزهای دیگه ای هم دارم که دوست دارم پیش تو باشه.»

پریسا از صدای مادرش که گفت؛ چایی ها سرد نشود، به خود آمد. ناخودآگاه چشمش به بخار چای تازه دم افتاد؛ که به آرامی در هوا

رقص کنان محو می‌شد. دچار دلشوره گنگی شد. با خودش فکر کرد؛ نکند راستی اتفاقی برای سیاوش افتاده باشد. اما همین که به یاد شوهرش افتاد؛ کمی جان گرفت. سرش را بالا گرفت و هوا را توی سینه‌اش فرستاد. بعد هم سعی کرد به زن عمو دلداری بدهد.

پیرزن چادرش را روی ران‌های استخوانی‌اش کشید، دست دراز کرد و حبه‌ای قند از قندان برداشت و چای داغ را به دهانش نزدیک کرد. مادر نگاهی به پنجره کرد و گفت: «انشاءالله پیدا میشه.»

زن عمو نگاه مادر پریسا را دنبال کرد. اما جز تیرگی و سیاهی چیزی در آسمان ندید. بعد زیر لب گفت: «هوا چه سرد شده.» پریسا زیر نور سفید مهتابی سرسرا که روی صورت زن عمو افتاده بود، چهره‌اش را پریده‌تر می‌دید.

- «دیگه آخرای پاییزه.» این را مادر پریسا گفت:

پریسا احساس کرد خودش حال درستی ندارد. بریده بریده نفس می‌کشید، انگار توی مرداب سربی افتاده است و در آن فرو می‌رود. چشمانش را بست و سر را به پشتی مبل فشرد.

پیرزن چای‌اش را نصفه گذاشت و برخاست. شاید فهمید ماندن دیگر فایده‌ای ندارد. شال پشمی را دور گردن و شانه پیچید، چادرش را روی آن جابجا کرد و راه افتاد. هنوز توی راهرو بود که از سرما به لرز افتاد و دندان‌هایش به هم خورد.

پریسا او را تا دم در بدرقه کرد. زن عمو در آخرین لحظه برگشت و واگویه کرد: «تو رو به روح عموت قسم؛ اگه می‌تونم سیاوشم را برگردون.»

پریسا بار دیگر سعی کرد به او را دلداری بدهد، اما این بار واژه‌ای از میان لب‌های کبودش بیرون نیامد. بعد هم نگاهش روی چهره او که مثل مرده پریده رنگ بود، ثابت ماند.

به محض اینکه زن عمو از خانه رفت، به شوهرش تلفن زد و وقتی شنید زودتر از شب‌های دیگر به خانه می‌آید؛ نفسی آسوده کشید. می‌دانست روزهایی که زود می‌آمد؛ حال و حوصله حرف زدن داشت. گره کار دست شوهرش بود. منتها اگر سر لج‌بازی نمی‌افتاد. برای این که دلش را قرص کند، با تلقین به خودش قبولاند؛ خواهش او را انجام می‌دهد. با این که می‌دانست تحمل دیدن سیاوش را ندارد. اما با هم پیمان بسته بودند؛ نگذارد بلایی سر او بیاید.

دوباره رفت خودش را روی مبل انداخت. با این که خیلی بخودش تلقین کرد؛ همه چی به خیر بگذرد. اما نمی‌توانست با اضطراب و نگرانی‌اش کنار بیاید. دلشوره‌ای که هر چی می‌گذشت؛ بدتر می‌شد. بعد هم احساس کرد خانه مادرش سرد است و دارد می‌لرزد. فکر کرد اگر به خانه خودش برود؛ برایش بهتر است. آنجا گرم بود و تازه در کنار گرمای شومینه؛ می‌توانست فکر کند و نقشه بکشد که چگونه شوهرش را راضی کند. پس تندی برخاست و پالتو پوست قیمتی‌اش را پوشید. هر چه مادر اصرار کرد بماند؛ گوش نکرد و خودش را به کوچه رساند.

بیرون باد تندی می‌وزید، شاخه‌های بی برگ درخت‌ها شلاق‌وار به هم می‌خوردند و تک و توک برگ‌هایی را که هنوز به شاخه‌ها چسبیده بودند، پرواز می‌داد. همچنان که دنبال تاکسی می‌گشت؛

چشمش به سپیدار بی‌برگی افتاد که کلاغی روی یکی از شاخه‌های لخت آن نشسته بود. از این موضوع اندوه‌اش جان بیشتری گرفت. نفهمید چگونه به خانه رسید. مدتی طول کشید تا توانست کلید خانه را از توی خرت و پرت‌های کیفش پیدا کند. در را که باز کرد، پیش از آن که تو برود؛ کوران لباسش را به تنش چسباند، بعد هم پنجره سرسرا به شدت به هم خورد. آن را همیشه باز می‌گذاشت که هوای خانه جریان داشته باشد.

کورمال کورمال کلید برق را یافت. با زدن کلید راهرو روشن شد. بعد از پله‌ها بالا رفت و پنجره را بست. هنوز کارش تمام نشده بود؛ رگبار باران؛ شیشه سرسرا را نشانه گرفت.

به حال رفت، چراغ آنجا را هم روشن کرد. باد زوزه می‌کشید و می‌خواست با فشار از لای درز پنجره‌ها توی خانه یورش بیاورد. از این که به موقع رسیده بود، احساس خرسندی کرد. اگر دیرتر راه افتاده بود، توی این باد و باران مشکل می‌توانست وسیله‌ای پیدا کند. فهمید خانه چه است. اما با این وجود؛ اول از همه پالتویش را در آورد و به آینه کمد آویزان کرد. آنوقت رفت سراغ شومیز و درجه آن را زیاد کرد. و بعد خودش را روی مبل مشکی انداخت. تو این فکر بود چگونه دلش شوهرش را به دست بیاورد تا لجبازی نکند. می‌دانست آدم سخت‌گیری است و از سیایش نیز بیزار، اما می‌دانست؛ آنقدر او را دوست دارد که خواسته‌اش را زمین نزند. بخصوص با پا به سن گذاشتن و رسیدن به چهل سالگی، ناز او را بیشتر می‌خورد.

فکرش به گذشته کشیده شد. دوران خواستگاری یادش آمد. اون موقع هم مثل حالا اواخر پاییز بود. عجیب بود که زندگی اش با پاییز شروع شده بود، با شب های طولانی و سرد. چند هفته ای بود سیاوش را دستگیر کرده بودند و هیچکس نمی دانست کجاست؟ و چه برسرش آمده است. شوهرش یکی از خواستگارهای سمج او بود. اما او عاشق سیاوش بود. بعد شوهرش موضوع را فهمید و پیشنهاد کرد؛ می تواند سیاوش را آزاد کند. اما با او شرط کرد باید سیاوش را فراموش کند و به خواستگاری او جواب دهد. نفهمید چرا قبول کرد. شاید بخاطر این که دستگیری سیاوش را جدی گرفته بود و ترسید بلایی سرش بیاورند.

اگر عمویش زنده بود، هیچوقت تن به این ازدواج اجباری نمی داد. شاید هم از شرایط زندگی دو خانواده خسته شده بود، برای همین تن به این معامله داد.

نقشه اش را فقط با زن عمو در میان گذاشت، بعد هم قرار گذاشتند؛ به همه بگویند زن عمو با ازدواج آنها مخالف است. همه چیز به سرعت گذشت، سیاوش خیلی زود آزاد شد. هفته بعد؛ یک شب جمعه، در اوج ناباوری بساط بله برون راه افتاد و بعدش هم همه چیز تمام شد. انگار همه اش یک بازی بود.

روز عروسی گرفت پیراهن سفید نپوشد. نفهمید چرا این کار را کرد. شاید در خیالش؛ هنوز خودش را زن پسر عمویش می دانست. مادر شوهرش می خواست جنجال راه بیندازد، خنده مسخره ای کرد؛

به طوری که دندان جلو آمده‌اش تو ذوق خورد: «به حرف او گوش نده، شگون عروسی به لباس سفیده.»

اما شوهرش برای این که نشان بدهد، چقدر دوستش دارد. آزاد گذاشت هر لباسی که می‌خواهد انتخاب کند. و این رفتار شوهرش متوجه‌اش کرد؛ خیلی به خطا نرفته است. بعد هم فهمید زندگی آنقدرها هم کسل کننده نیست. شوهرش دوستش داشت و موافقت کرده بود درسش را ادامه بدهد؛ بعد هم اجازه می‌داد گاهی با همکلاسی‌های دانشکده بیلکد.

دلش به همین‌ها خوش بود. برای همین زندگی را زیاد سخت نمی‌گرفت. همین که از دانشکده می‌آمد، تندى خودش را به خانه می‌رساند. با دلگرمی به همه جا می‌رسید، جارو می‌زد و گردگیری می‌کرد، غذا درست می‌کرد. بعد بخاری نفتی خانه را روشن می‌کرد و منتظر شوهرش می‌ماند.

تا اینکه اون اتفاق افتاد. اعتصابات دانشجویی و پشت سر آن آشوب‌های خیابانی که باعث شد خیلی‌ها دستگیر شوند. سیاوش هم چندبار دستگیر شد؛ اما هر بار تندى آزاد می‌شد. تا جایی که همه فهمیده بودند؛ چه کسی به او کمک می‌کرده است.

شوهرش با از خانواده‌ای معمولی و تا حدی بی‌بضاعت بود، برای همین نتوانسته بود درست و حسابی درس بخواند. اما هوش و ذکاوتی وافر داشت. همراه با رفتاری خشن، تند، یک‌دنده، لجوج و مستبد. عواملی که راه پیشرفت و ترقی او را هموار کردند. او هم از موقعیت‌های به دست آمده حداکثر استفاده را کرد. خیلی زود ترفیع

گرفت و تا درجه سرگردی ارتقا یافت. با این که هیچوقت اونفرم نپوشید، اما در عوض چند پست مهم داشت و چنان کار روی سرش ریخت؛ که گاه هفته‌ها خانه نمی‌آمد. نمی‌گفت چکار می‌کند و کارش چیست؛ او هم پی‌جو نمی‌شد. بهانه‌اش این بود که حقوق خوبی می‌دهند. بعد هم با پول‌هایی که می‌گفت از حقوق و حق مأموریت‌ها است، این خانه را خرید. خانه‌ای ویلایی با همه گونه امکانات. یک روز او را سوار ماشین کرد و آوردش اینجا. با غرور همه جای خانه را به او نشان داد و گفت: «از اینجا خوست میاد؟»

نور صاعقه‌ای که از پنجره خودش را توی خانه پرتاب کرد، او را به خود آورد. پشت سر آن غرش تندر چنان او را ترساند که به لرز افتاد. هراسان نگاهی به بیرون انداخت. هر بار که صاعقه آسمان را روشن می‌کرد، رگبار باران را می‌دید که با شدت به شیشه‌های پنجره برخورد می‌کرد. و این ترس او را بیشتر می‌کرد.

با این که شب‌های زیادی را تنهایی سر کرده بود؛ توی این مدت از هیچی نترسیده بود. می‌دانست در و پنجره‌های خانه طوری ساخته شده است که هیچکس نمی‌توانست وارد آن شود. اما از لحظه‌ای پا به خانه گذاشت، نتوانسته بود دمی آرام بگیرد. از طرفی سرما نیز باعث آزرده‌گی بیشترش شده بود. انگار گرمای شوقاژ؛ خانه را گرم نکرده بود. برای این که کاری کرده باشد؛ برخاست و چند تکه هیزم که همیشه کنار اجاق بود، توی شومینه گذاشت و با فندک آن را روشن کرد. بعد هم به فکرش رسید لباس گرمی بپوشد. اما حوصله نداشت؛ به اتاق خواب برود. خودش را به آینه کمد رساند؛ که پالتوی

پوست خزش را تنش کند. اما یکباره چشمش به اورکت نظامی شوهرش افتاد. ترجیح داد اورکت شوهرش را بپوشد؛ با این کار پالتوی خودش که گرانبها بود، چروک نمی‌شد.

بعد تصمیم گرفت به آشپزخانه برود. اما پیش از رفتن خودش را یک نظر در آینه کمد نگاه کرد. صورتش رنگ پریده بود، اما آنقدر پریشان بود که متوجه قیافه نگران و چشمان ترس زده‌اش نشد.

می‌خواست چای درست کند. با این کار هم مشغول می‌شد و هم ترسش می‌ریخت. هنوز سردش بود. حتی دندان‌هایش نرم به هم می‌خورد.

همین که به آشپزخانه رسید، متوجه شد. گلدانی که تمامی طول این مدت از آن مراقبت کرده بود و دوستش داشت، روی موزاییک‌ها افتاده است. باد پنجره آشپزخانه را باز کرده بود و باعث شده بود گلدان بیفتد. تازه فهمید چرا خانه گرم نمی‌شد. پنجره را بست و یک سطل پلاستیکی آورد و خاک‌های گلدان شکسته را توی آن ریخت. بعد به آرامی گل شکسته را که هنوز از هم جدا نشده بود، صاف کرد و توی سطل گذاشت. خدا خدا کرد خشک نشود. بعد کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت و ماند تا آب جوش بیاید.

آشپزخانه نامرتب بود و ظرف‌ها کثیف؛ اما حوصله کار نداشت. به ساعت نگاه کرد. هنوز هشت نشده بود. با اینکه شوهرش تلفنی گفته بود، زود می‌آید، اما حدس زد نباید زودتر از ساعت نه؛ نه و نیم انتظارش را بکشد.

چای که دم کشید، کمی همانجا ماند. بعد فنجانی ریخت و دوباره به پذیرایی برگشت. فنجان چای را روی میز گرد کوچکی که نزدیک شومینه بود گذاشت و دوباره خودش را روی مبل ولو کرد.

احساس کرد کمی گرمش شده است. گرمای مطبوع شومینه خانه را گرم کرده بود. گرمایی که آرام آرام به درونش دویده بود. اما عجیب بود. با گرم شدن خانه، باز هم آن آرامشی که انتظارش را داشت، به دست نیاورد. بدتر آن که حوصله اش سر رفته بود. نمی دانست چکار کند. کتاب یا مجله ای هم برای سرگرمی دم دستش نبود تا خودش را سرگرم کند. شوهرش با کتاب و روزنامه مخالف بود. این چیزها را عامل انحراف می دانست. خودش هم تمایلی به خواندن نداشت. هر بار که به شوخی می پرسید که در دانشکده افسری؛ چه کتاب هایی می خوانده است؟ بدون این که جوابش بدهد، بهش براق می شد.

اما تنها این نبود. شوهرش دیگر مانند اوایل باهاش نرم و مهربان نبود. اغلب کم حوصله و عصبی بود. حتی دیگر از این که با او تند خویی کند، واهمه ای نداشت. اوایل با خودش فکر می کرد؛ شاید این رفتارش موقتی باشد. برای همین وقتی به خانه می رسید، جلو می رفت، سلام می کرد. بعد او رکش را می گرفت، بهش لبخند می زد و باهاش گرم می گرفت. اما جوابی نمی گرفت و کماکان با اخم لباس عوض می کرد و در سکوت خودش را روی مبل مشکی می انداخت. تا جایی که بهش فهماند؛ دلخوشی های اندکی که اوایل ازدواج داشت، بخار شدند و جای آن را سخت گیری ها و بهانه جویی ها پر کرد.

این سخت‌گیری‌ها زمانی به اوج رسید که نگذاشت دانشکده برود. بعد قدغن کرد با خانواده عمو مراوده داشته باشد. دست آخر هم وادارش کرد با همه دوستانش قطع رابطه کند. حتی اجازه نداشت به جز مادرش؛ کس دیگری را به خانه بیاورد. بهانه‌اش این بود که از نظر امنیتی بهتر است کسی نداند کجا زندگی می‌کنند. گرچه او چندان گوش نمی‌کرد. دوستانش را ملاقات می‌کرد. پنهانی به خانه عمو می‌رفت و گاهی با سیاوش دیدار می‌کرد و در باره موضوع‌های گوناگون با هم گپ می‌زدند.

بارها با حسرت به روزهای مجردی‌اش فکر می‌کرد، حتی چندبار با شوهرش مشاجره کرد که: «من این زندگی را دوست ندارم.» اما شوهرش بلد بود؛ چگونه او را مجاب کند. «بچه بازی در نیار، انگار جور دیگه‌ای چرخ زندگی‌مان داره جلو میره...»

بعد با لحن نوازشگری می‌گفت: «مگه خونه نمی‌خواستی. فکر کردی الکی خریدم. الان موقعیت بهم رو کرده، این مأموریت‌ها شده نردبون پیشرفتم. اگه ازش استفاده نکنم صدها آدم دیگه هستن که رو هوا میزنن، اونوقت ما بایس تا آخر عمر مته بیچاره‌ها زندگی کنیم.» وقتی با دلخوری اعتراض می‌گفتم: «این که راهش نیست... زندگی یک عده آدم بیگناه بشه وسیله پیشرفت ما.»

به این جا که می‌رسید؛ کنترلش را از دست می‌داد. با کف دست محکم روی میل چرمی مشکی می‌کوبید و می‌گفت: «فکر کردی ما شکنجه‌گیریم یا بیمار روانی؟ نه جانم این وظیفه است... تازه می‌دونی ما با کیا طرفیم؟»

- «منظورت چیه؟»

- «همین خرابکارا را می گم و جوونایی که آلت دس اونا شدن.»
می دانست شوهرش کوتاه نمی آمد. برای اینکه به این دعوای بی هوده خاتمه دهد، دستش را روی گوش هایش می گذاشت و می نالید: «من از این چیزها سر در نیارم. هر چی تو می گویی. راحتم بذار.»
به شعله های هیزم شومینه خیره شد. بعدها فهمید؛ چرا هر وقت اسم دوستای دانشجویی اش را پیش او می آورد، شوهرش با عصبانیت می گفت: «اونا لیاقت دوستی ندارن.»

یک بار دیگر صدای مهیب تندر او را از جا پراند. همزمان چند بار صاعقه تو آسمان زده شد و درخشش نور سفیدی بیرون را روشن کرد. به دنبال آن صدای شکستن درختی به گوش رسید. بعد هم شاخه های آن را دید که روی پنجره افتاد. با چشم های سیاه ترسان به قاب پنجره خیره شد. هنوز چیزی نگذشته بود که نور چراغ های خانه ضعیف شد. به دنبال آن، خانه در خاموشی مرگ آوری فرو رفت. حدس زد شکسته شدن درخت؛ باعث قطع سیم های برق شده است. حالا تنها شعله های بی جان شومینه بود که لرزان کم و زیاد می شد و به سختی تنها اطراف خودش را روشن می کرد. صدای هورهور شوفازخانه هم از کار افتاده بود و خانه در سکوتی وهم آور فرو رفت، و این موضوع ترسش را تشدید کرد. حتی احساس کرد زوزه باد واضح تر به گوش می رسید. بدتر از آن صدای رگبار باران بود که مثل سوزن توی مغزش فرو می رفت و جانش را به لب رسانده بود.

نفهمید چه مدت از ترس بی حرکت نشسته است. تا این که تلقین کرد بر ترسش غلبه کند. فکر نشستن روی میل فایده‌ای ندارد. چه بسا برق حالا حالاها وصل نشود. بدتر از آن شعله شومینه لحظه به لحظه بی فروغ تر می‌شد و تاریکی بیشتر خودش را به درون خانه می‌کشید. تازه با خاموش شدن آتش شومینه؛ علاوه بر تاریکی؛ خانه حسابی سرد می‌شد. پس با دشواری برخاست تا از توی زیرزمین چند تکه هیزم بیاورد و توی شومینه بریزد.

فندک کنار شومینه را برداشت و به آهستگی به سوی زیرزمین راه افتاد. شعله فندک به سختی جلو پایش را روشن کرده بود، در عوض سایه لرزانش را که چند برابر خودش بود، روی دیوار بتونی بزرگ و کوچک می‌شد. بار دیگر چانه‌اش به هم خورد. به خودش تلقین کرد لرزش چانه‌اش از سرماست نه از ترس. قدم‌هایش را آهسته روی پله می‌گذاشت، مبادا بخاطر تاریکی بیفتد.

به زیر زمین که رسید؛ متوجه شد کف آنجا خیس است و آب باران به آنجا هم سرازیر شده است. ترسید هیزم‌ها خیس شده باشند. آخر آن‌ها روی زمین؛ نزدیک سرداب چیده شده بودند.

با احتیاط و همانطور که مواظب بود، آب توی کفش‌هایش نفوذ نکند، خودش را به آنجا رساند. نور فندک را جلو برد تا بهتر ببیند. یک‌باره چشمش به در سرداب افتاد که باز بود. از این موضوع تعجب کرد، فکر کرد شاید شوهرش یادش رفته است، آن را ببندد. اما چگونه ممکن است. او به سرداب حساسیت عجیبی داشت. به طوری که هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد به آنجا نزدیک شود، چه رسد به این که

بگذارد کسی برود و توی آن را ببیند. اوایل چند بار که کنجکاوی کرد و پرسید آنجا چی دارد. بهانه آورد که اسلحه و مواد و مدارک نظامی گذاشته است و رفتن به آنجا خطر دارد. او هم زیاد پایپچ نشد.

با این که تصمیم گرفته بود؛ چند تکه هیزم بردارد و برگردد، اما توانست با کنجکاوی اش کنار بیاید. هوا را تو سینه فرو داد و آرام اما با کمی با دلهره قدری بیشتر در سرداب را باز کرد. بعد هم شعله فندک را توی تاریکی قیرگون سرداب فرو برد. اول فقط سایه های چند میز و صندلی را تشخیص داد. اما همین که سرش را بیشتر تو برد و شعله آتش را جلوتر آورد؛ توانست چیزهای دیگری ببیند که روی میز بود. کنجکاوی ترس را پس زد و وادارش کرد یک گام دیگر داخل برود. خوب که دقت کرد، تعداد زیادی کتاب دید که به طرز نامنظمی روی میز ریخته شده بود. نور فندک را روی کتاب ها چرخاند. یک باره چشمش به کتابچه ای افتاد؛ شبیه آن که سیاوش روز مزار بهش نشان داده بود. گوشه ای از جلدش پاره شده بود. لکه ای هم روی آن دیده می شد، لکه ای شبیه خون. به خودش تلقین کرد که فقط شباهت ظاهری است. اما درد مبهمی قلبش را در چنگ گرفت. با چشمانی از حدقه بیرون آمده به کتابچه خیره شد. خواست آن را بردارد و بخواند که صدایی شنید. گوش هایش را تیز کرد، اما فقط صدای ریزش باران و زوزه باد می آمد. بار دیگر متوجه کتابچه شد. اما باز همان صدا را شنید، این بار واضح تر و نزدیک. انگار صدای قدم های کسی بود که از پله ها پایین می آمد. کتاب را

رها کرد و از سرداب بیرون آمد. تازه فهمید درست شنیده. صدای قدم‌هایی بود که برایش آشنا بود. انگار شوهرش بود. از ترس این که بفهمد توی سرداب رفته است، سراسیمه به سوی پله‌ها راه افتاد و هراسان چندبار نام او را صدا زد. کسی جواب نداد. بجای آن غرشی تندرآسا پنجره کوچک زیرزمین را لرزاند. نرسیده به پله‌ها، از هول پایش لیز خورد و روی زمین ولو شد. بعد هم فندک از دستش افتاد. صدای دردآلودی از دهانش بیرون آمد، که در فضای تاریک و سرد زیرزمین پیچید. باز چند بار به دشواری کمک خواست. اما این بار خودش هم به زور صدایش را شنید. بعد هم احساس کرد نمی‌تواند از جایش بلند شود، انگار به زمین چسبیده باشد. از ناتوانی شروع به گریه کرد. بدنش از آب کف زیرزمین خیس شد. در پی آن سردی شوم آن به تمامی بدنش نفوذ کرد.

مانند پرنده‌ای گرفتار در دام شکارچی، قادر به هیچکاری نبود. مغزش از کار افتاده بود. فقط هق‌هق گریه می‌کرد. یکباره نور تندی روی صورتش افتاد، بعد هم دستی قوی بازویش را چسبید. از ترس نزدیک بود قلبش از سینه بزند بیرون. اما همین که صدای شوهرش توی گوشش پیچید، نیروی عجیبی پیدا کرد و نیم‌خیز شد. ابتدا فکر کرد خواب می‌بیند، اما همین که وادارش کرد برخیزد، بخود آمد و مانند پرنده‌ای گرفتار خودش را در آغوش شوهرش انداخت.

در حالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش را پاک کند. شوهرش بدون این که از او دلنوازی کند؛ و وادارش کرد، بالا بروند. چراغ قوه را

روشن کرد و نورش را انداخت توی صورتش و با اخم پرسید:
«زیرزمین رفته بودی چکار؟»

بغض آلود جواب داد: «سردم بود؛ رفتم هیزم بیارم.»
- «توی سرداب که رفتی؟»

هیچی نگفت. اما چیزهایی که دیده بود؛ به یاد آورد. ناخودآگاه
درمغزش آشوب شد. با ترس و ناامیدی خودش را از میان بازوان
شوهرش بیرون کشید و تو خودش فرو رفت. شوهرش با خشم توام
با دلهره، دوباره غریب: «پرسیدم تو سرداب که رفتی؟»

دلش می‌خواست بپرسد؛ کتاب سیاوش توی سرداب چکار می‌کند. اما
توان سخن گفتن نداشت. بعد هم احساس کرد بدنش داغ شده است.
بدتر از آن شقیقه‌هاش می‌کوبیدند. در اندک زمانی هزاران حدس و
گمان توی ذهنش پیدا شد. چرا سیاوش می‌ترسید. چرا می‌خواست
فرار کند. چرا شوهرش همیشه او را زیر نظر داشت. چرا دنبال
دوستان او بود و همه چراها.

از ناراحتی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای
فروخته‌ای نالید: «بگو که باهاش کاری نکردین و هنوز زنده‌اس؟»
شوهرش چیزی نگفت. اما کمی کوتاه آمد. از او فاصله گرفت و رفت
کنار در ایستاد. تکیه داد به دیوار و او را نگاه کرد. نگاهی که بیشتر او
را ترساند. دست‌ها را در جیب فرو برده بود، اما انگشت شست بیرون
بود.

این فریاد زد: «نشیدی چی گفتم؟»

خودش هم باور نکرد چگونه توانسته این گونه با خشم فریاد بزند. شوهرش آمد بغلش کرد و آهسته در گوشش نجوا کرد: «باور کن هیچکس نمی‌خواست این اتفاق بیفته. مقصر خودش بود، خیلی لجبازی و یک‌دندگی کرد.»

اول منظورش را نفهمید. اما یک‌باره بخود آمد. خودش را از شوهرش جدا کرد و سرش را میان دستانش گرفت. احساس کرد این صدای شوهرش نبود. همانی که روزی با عشق او معامله کرده بود. صدایش چه سرد و برنده بود، آنقدر که تا اعماق روحش فرو رفت. نمی‌دانست چکار کند. حالا چگونه به زن عمو بگوید.

چندبار با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. نیروی مرموزی پیدا کرده بود. با چشمانی که بیزاری در آن موج می‌زد؛ سرش را بالا آورد تا برای آخرین بار صورت شوهرش را ببیند، اما نور زنده چراغ قوه مانع شده بود. بار دیگر با شهامتی که برای خودش عجیب بود، فریاد زد: «اون نور لعنتی را برگردون.»

شوهرش چیزی نگفت، اما چراغ‌قوه را خاموش کرد. حالا نور شعله آتش شومینه روی صورت او را روشن کرده بود. به طوری که خطوط چهره‌اش مشخص‌تر به نظر می‌رسید. تا حالا او را چنین ندیده بود. قیافه ترسناکی پیدا کرده بود. از شوهرش فاصله گرفت. بعد هم خودش را به آینه کمد رساند، پالتو پوستش را برداشت و با سرعت از خانه بیرون رفت. صدای شوهرش را پشت سر شنید: «توی این هوا سرد کجا میری؟»

جوابش را نداد و خودش را به خیابان رساند. همه جا تاریک و سوت و کور بود. با این که باران همراه باد و طوفان به سر و رویش می‌خورد، اما اهمیت نداد. می‌دوید و بی‌هدف پیش می‌رفت. تصمیم گرفت جایی برود که دیگر هیچوقت چشمش به شوهرش نیفتد. نرسیده به چهارراه؛ خواست خودش را به آن طرف خیابان برساند و نزدیکی از دوستان صمیمی‌اش برود. نگاهی به اطراف کرد، ماشینی دیده نمی‌شد. تند راه افتاد، اما هنوز وسط خیابان نرسیده بود که چراغ‌های پرنور ماشینی او را نشانه گرفت. خواست برگردد، اما دیر شده بود. پیش از آن که در هوا پرواز کند، صدای ترمز ماشین توی گوشش پیچید. بعد هم دردی مرگ‌آور که تنها چند لحظه دوام آورد.

پادافره*

به سیامک شاهونه

زمانی که سپهبد مردان شاه، خود را در دادگاه دید؛ و دژخیمان مرگ را نگریست که برای فرو کردن نیش های زهر آگین پیرامونش می چرخند، اندیشه اش نابسامان و دلش تهی از مهر و کین شد. برای چندمین بار چشمش به «سکوی پادافره» افتاد، جایی که انبوهی چشمان از کاسه درآمد، سرهای کنده شده، دست و پا های تکه شده، گوش ها و بینی های بریده شده و زبان های از کام درآمده به خود دیده بود. در گذشته هر گاه از اینجا می گذشت، چهره اش را برمی گرداند، کاری که اکنون از توانش بیرون بود.

به دشواری سرش را به سوی مردم چرخاند. انبوه کسانی که از روز پیش مانده بودند، یا تازه رسیده ها. همگی خاموش او را تماشا می کردند، مگر اندک کسانی که با پرس و جو می خواستند آگاه شوند. هر کس چیزی می گفت، سخن پراکنانی بودند که داستان ها ساز کردند و پراکندند. افسران و سربازانی که سپهبد را می شناختند، از دستگیری او شگفت زده شده بودند؛ خودش نیز: «مگر بارها وفاداری و نیکخواهی ام را نستوده، دستنوشته ی ستایش آمیز، پاداش و

• - مجازات و کیفر

نشان، مرزبانی سرزمین نیمروز، زمین های پهناور بابل، نشان ویژه ی سپهبدی. پس چرا پادافره؟!»

دیدگان سرخورده اش را میان مردم به جستجوی دوستانش چرخاند، جستجویی که بیهوده بود. زیر لب نجوا کرد: «چرا آشنایی نیست؟ آیا تاب دیدن پادافره ندارند، یا که ترسیده اند؟»

ناگه بادی چرخان و وهم ناک از پناه دیوارها و کوچه ها وزیدن گرفت و گرد و گرد و غبار انبوهی با خود آورد. مردم بی آن که میدان را ترک کنند، در میان پیادگان نیزه بدست، در خود فرو رفتند. آنگاه زمزمه گنگی شنید، اما چیزی در نیافت. هرچه می گذشت زمزمه آواها بیشتر با هُر هُر باد درهم می آمیخت؛ آوایی که از دور دستها می آمد. سرش را بالا آورد و با چشمان تنگ شده به کاوش پرداخت، اما تنها آسمان سیاه و تیره دید. آسمانی که در دور دستها قصر کسرا را در برگرفته بود؛ با نمایی هم رنگ مس. تاق ها و ایوان های قصر، از میان غبار و تیرگی دیده می شد. قصری با دیوارهای سنگی و نمایی هولناک؛ که به تماشای ستم دیگری نشسته بود.

یک باره غریو سهمناکی از مردم به هوا برخاست، و در پی آن موبد موبدان در جامه ی داوری سوار بر پیل سیاه؛ چونان دهشت مرگ، پدیدار شد، و آن زمزمه گنگ را خواباند. مردم چون کالدهای بی جان لب فرو بستند؛ در پی آن خاموشی مرگباری بر همه جا پاشیده شد.

«موبد موبدان، بسان بازیگری چیره دست، خروش ترس آور خویش را بر سرش فرو ریخت: «به فرمان خدایگان! شاه شاهان، کسرا کسروان و

سایه‌ی مزدا اهورا در ایران زمین...، مردانشاه نابکار، به گناه اندیشه‌ی ناپاک و آلودن فَرشاهی، به‌بریدن دست راست پادافره می‌شود؛ که دیگر اندیشه‌ی اهریمنی او سودای نابکاری نداشته باشد.»

دژخیمی بشکه‌ای روغن جوش آورد، دیگری که گول‌پیکر بود با کوهی از پیه و چربی و شمشیری تبر مانند؛ گامی پیش گذاشت. مردم از شگفتی دم برنمی‌آوردند. دردی جانکاه روان مردان‌شاه را درنوردید. می‌دانست سربازی که کژی در اندامش باشد، دیگرارزشی ندارد. لنگی پایش را به یاد آورد، اما آن از جنگ بود، تازه کژی پایش را می‌توانست پنهان کند، اما دست بریده را چه کند؟ سپاه‌یانی بودند که پس از برداشتن زخم، در انجمن‌ها نیز دیده نمی‌شدند. چنان نومید شد که مرگ را آرزو کرد. با این که دریافته بود زنده بودن برایش ارزشی ندارد، اما باز هم نخواست از فرمان خدایگان سربیزی کند. هنوز خود را سربازی جان‌سپار می‌دانست؛ برخاست و خود به سوی سکوی سنگی رفت، دست راستش را روی آن گذاشت و به زمین نگرست. چنان خوار و خُرد که نای ایستادن نداشت.

دژخیم گول‌پیکر تبر را بالا برد و با نیروی گزاف فرودآورد. پنجه از میج بریده شد و روی زمین افتاد. دردی نداشت، تنها سوزشی گنگ و دیگر هیچ. کمی که گذشت همه چیز مه‌آلود و تیره شد. دیدگانش را بست، گذشته‌اش از پیش چشمانش گذشت. جنگ‌ها و نبردهایی که کرده بود، روزهایی که در بابل گذرانده بود، شهرهای هفتگانه پایتخت، قصر کسرا با تاق‌های کمانی، تالار بارعام و راهروهای تودرتو. دریافت سبک شده و به پرواز درآمده است، اینک پایتخت را

از بالا می دید، قصر سید، باغ هندوان، کوی اسبانر، خیابان ها و کوچه های تودرتوی گلی تیسفون و ویه اردشیر، و زنان و مردانی که با چهره های ناپیدا درهم می لولیدند. سراسر شهر تیره و دود گرفته بود، با بوهای گیج کننده. ناگاه گروهی را دید با جامه ی سپید و بلند، که از هر سو به درون پایتخت سرازیر می شدند. از روی دجله، از روی کبگره و باروی شهر، از کنار دیوار خانه ها و از میان کوچه پس کوچه های پایتخت گذشتند و هر چه را یافتند چپاول کردند و به آتش کشیدند. پایتخت را دید با ستون های فرو ریخته، دیوارهای سوخته، درب های کنده، پنجره های شکسته، تخت های واژگون، رمه های چاییده، سراهای ویران، دارایی های تاراج رفته. پرده های دریده، قالی های پاره و زیورهای چپاول شده. هر جا می نگریست؛ یورش بود و آتش و خون. سیه چرده گانی را می دید که از هر سو می ریختند و بشکه های طلا و نقره، قالی های زربفت بهارستان و گلستان، لوح ها و جام های رومی، گنج بادآورده و گنج گاو، کیسه های گندم و جو، گونی های آرد و شکر، جوال های ادویه و کافور، بسته های سدر و حنا، دبه های روغن و پیه را می دزدیدند و تاراج می کردند. آنگاه سربازانش را دید که نمی توانستند بجنگند، پایشان زنجیر و ناتوان از نبرد، گروه گروه به دجله پرت می شدند. سراسر زمین از کالبد سربازانش پوشیده شده بود. هر جا می نگریست ویرانی بود و مرگ. آنگاه آوای ددان و زوزه ی گرگان و شغالان را شنید. کمی دورتر کاروانی از بندیان به سوی بازار برده فروشان می رفتند، آشنایش را میان آنها شناخت. اندیشید کجا هستند سرداران و سپاهیان؟ چرا خانواده اش را به بردگی

می‌برند، خواست خود به یاری آن‌ها بشتابد، اما نیرویی نداشت، گویی پاهاش به زمین چسبیده بودند. به دشواری نالید: «مزدا اهورا... به دادم برس و یاریم کن.»

یک‌بار به خود آمد. تازه دریافت کابوس دیده است. اندوهی گنگ بر جان‌ش چنگ انداخت و رنگ رخسارش به زردی گرایید، نمی‌خواست مردم زبونی و رخ زردش را ببینند. دست بریده را بر چهره مالید، چهره‌اش ارغوانی شد و هرچیز را سرخ‌فام دید. دست بریده‌ی خون‌چکان را برداشت و رو به آسمان کرد، و نالید: «ای مزدا اهورا... این پاداش سربازی است که در راه شاهنشاه و سرزمین هیچ کوتاهی نکرده است.»

مردم با آوای او به جنب و جوش افتادند. گامی دیگر پیش گذاشت و هم‌چنان که هنوز دست بریده را رو به آسمان گرفته بود فریاد کشید: «شاه!... با این دست پیکان‌ها افکندم، لگام‌ها گرفتم، نبردها کردم، نامه‌ها نوشتم. تنها برای این که شما را شاد کنم. اما افسوس، این شد پاداشم!»

دست بریده را پیش پای موبد موبدان پرتاب کرد و نالید: «این را به شاه بدهید... واپسین چیزی که می‌توانم نثار خدایگان کنم.» سخنان‌ش مانند موجی هوا را در نوردید و جانی تازه به مردم بخشید. نخست پیچ‌پچی نارسا به گوش رسید، آن‌گاه آواها افزون شد و هیاهویی کرکننده برخاست. مردم هم‌آوا شدند و فریاد زدند: «زنده باد مردان شاه ... جاوید باد مردان‌شاه!»

پیاذگان و دژخیمان هراسان به تکاپو افتادند تا مردم را بپراکنند. موبدموبدان ناپدید شد. سالار زمزمه گران به مردان شاه نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: «به فرمان شاه اگر خواسته‌ای داری بگو تا به خدایگان برسانم.»

سخنش در هیاهوی مردم گم شد، امامردان شاه شنید، و بی آنکه نگاهش کند، نالید: «آری... نخست بایستی شاه سوگند یاد کند خواسته‌ام را بر آورد. می‌خواهم فرمان دهد گردنم را بزنند تا ننگ کژاندami برایم نماند.»

در پی آن آرام به سوی سکو رفت و گردنش را بر آن گذاشت، به انتظار فرمان خدایگان.

پایان

علیرضا عطاران «آرام» - آلمان - ۱۳۸۷